به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

مثنوی ساز و عاشق قلندر

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع زین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

مرحبا ای بلبل باغ کهن — از گل رعنا بگو با ما سخن

مرحبا ای هدهد فرخنده فال — مرحبا ای طوطی شکر مقال

مرحبا ای قاصد طیر از رما — میدهی هر دم خبر از یار ما

در زمان هفت آسمان را طی کنی — مرکب حرص و هوا را پی کنی

دم بدم روشن کنی در دل چراغ — هر نفس از عشق سازی سینه داغ

از تو روشن گشت فانوس تنم — از تو حاصل شد مراد و حاجتم

مرحبا ای رهنمای راه دین — از تو روشن شد مرا چشم یقین

یافت قالب طینت پاکی ز تو — شد پریشان آدم خاکی ز تو

غرق بودی در محیط ذات پاک — از تو روشن شد چراغ تیره خاک

آنکه بودی در هوای لامکان — چون جدا گشتی بگو راز نهان

پاک بودی در حریم کبریا — از چه پیدا شد ترا حرص و هوا

خوش خرامیدی تو از کتم عدم — خوش نهادی بر هستی قدم

جان من بابا بگو اسرار خویش — چشم دل روشن کن و دیدار خویش

آفریده حق ترا جنس چنان — از تو افتاد است سوز اندر جهان

رهنمای هادی راه خدا — زانکه هستی در حقیقت رهنما

از نور روشن کوکب ایمان من — پرده بردار از رخ جانان من

در سخن شد عندلیب با نوا — گفت بشنو تا بگویم رازها

آفریده حق مرا از نور ذات — ذات او را تا شناسم از صفات

زآب و نان نگردے دربدر | آبروے خود نریزے بهر زر

[..]ے سازی صحبت اهل دول | گوشه گیرے تا نیفتے در خلل

[..] سلطان مرو درویش ببین | گنج قارون گرد هر کویش ببین

[..]ر لفافه جان برآید در قفس | چون مگس پنجه مزن بر خوان خس

[..] به جلاب شیرین را مچش | پیش دونان بهر نان خواری مکش

[..] سر خوان قناعت دست زن | گر نباشد دست در فرمان مکن

[..]شو در کنج قناعت با سکون | پا منه از گوشهٔ عزلت برون

[..]شت پا زن تخت کیکاوس را | سر بده از کف مده ناموس را

گر بدست آید ترا گنج و نقود | ور نداری همت عالی چه سود

الحذر از حب دنیا الحذر | بهر نان و زر مخور خون جگر

آبرو ریزند بهر سیم و زر | این سگان را مثل گاو و خر شمر

مرد کم همت حقیرست در نظر | خوار باشد گر بود با صد شتر

هر که عالی همت ست و باسخا | عفو گرداند گناهانش خدا

خلق گردد رام او با دلبرے | سرفراز و بر سپهر چنبرے

زهد و تقوے نیست آن هرگز ز خلق | صوفی گوئی و پوشی کهنه دلق

شانه و مسواک و تسبیح و ریا | جبه و دستار و قلب بی صفا

پیش و پس گردی مریدی ناخلف | چون خرابه بے آب و علف

چون به بینی چند کس بیهوده گرد | خویش را گوئے منم مردانه مرد

دام اندازی براے مرد و زن | خویش را گوئی منم شیخ زمن

وعظ گوئے خود نیاری در عمل | چشم پوشی همچو شیطان دغل

مکر و تلبیس و ریا کارے بود | هر نفس شیطان ترا یاری بود

چون شوی استاده از بهر نماز | دل بود در گاو و خر ای حیله ساز

این نماز تو شود آخر تباه | فکر باطل ها کند رویت سیاه

میکشائی دست از بهر غنا — فرد خواهی از عبادات خدا
میکنی با مکر عالم را مطیع — سید لشکین منم فرد ای شفیع
شیخ میگوئی و تسبیح بدست — صد بتی داری نهان الحق بت پرست
یک دلی داری و در وی صد آرزوست — چاک دل از دست او صد جا رفوست
ای ز بغض و مکر عجب آراسته — از نفاق و زور و غرور پیراسته
ای تو کل از آراسته زشت و پلید — خویش را گوئی منم چون بایزید
از تکبر میکنی هر سو نظر — خویش را گوئی که هستم با خبر
بت پرستی میکنی هم بت گری — شد دلت رشک بتان آذری
چند مغروری تو بر اصل و نسب — از تکبر دور باش ای بی ادب
بت شکن برهم زن این بتخانه را — چون خلیل الله بنا کن خانه را
پیر گشتی صد هوس داری بدل — جاهلی چون خر فرو مانده بگل
آرزوهای تو هرگز کم نشد — قامت حرص و هوایت خم نشد
دل چو آلوده است از حرص و هوا — کی شود مکشوف اسرار خدا
صد تمنا در دل است ای بوالفضول — کی کند نور خدا در وی نزول
بر تو قسمت میرسد ای بیخبر — پس چرا قانع نئی بر خشک و تر
دین و دنیا هر دو کی آید بدست — این فضولیها مکن ای خودپرست
هست دنیا پیر زال پر فریب — میکند پیر و جوان را ناشکیب
عارفان دادند او را صد طلاق — هر که عاشق شد بر او او کرد عاق
این سخن در گوش داری ای جوان — مولوی گفته ز روی امتحان
هم خدا خواهی و هم دنیای دون — این محال است و خیال است و جنون
بهر دین دل کند از دنیا علی رض — آن علی والی ملک نبی
آن وصی مصطفی شیر خدا — آن علی زوج بتول پارسا
زال دنیا را از آن زد پشت پا — تا نیاید در نگاه اولیا

کور گردد روشن چشم یقین ‌ — بسته گردد بعد از آن دریای دین

بهر طاعت لقمه خور از حلال ‌ — تا نیفزاید ترا رنج و ملال

لقمهٔ شبهه چو افتد در شکم ‌ — قوت او می کند از رشته کم

بر تو یابد دست گر این حیله ساز ‌ — دست بهر ظلم گرداند دراز

چشم شهوت چون کشاید آن لعین ‌ — کور گردد دیدهٔ اهل یقین

از تکبر مر ترا رسوا کند ‌ — شهوت حرص و هوا پیدا کند

پس نیاید کار تو علم و عمل ‌ — از دغل افتد در ایمانت خلل

نفس کافر تا بود همراه تو ‌ — آتش دوزخ بود جایگاه تو

گر تو مردی نفس کافر را بکش ‌ — گر نداری دست پس بنشین خمش

گر نداری همت مردان دین ‌ — چون زنان اندر پس پرده نشین

گر ز دست تو نیاید کار مرد ‌ — همچو حیوان در پس مردان بگرد

ای مخنث نه تو مردی نه تو زن ‌ — شکل شیطان راه مردان را مزن

مرد باید تا نهد بر نفس پا ‌ — بگذر از شهوت و حرص و هوا

دست همت را برافراز و بلند ‌ — نفس آرد صید را چون در کمند

دست را کوتاه ساز از هوس ‌ — بشکند با چنگ همت آن نفس

گر خوری یک لقمهٔ وجه حلال ‌ — نور تابد بر دلت مهر کمال

گر کنی از لقمهٔ شبهه تقید ‌ — نفس را سازی بفضل حق اسیر

دل شود روشن ز نور آئینه وار ‌ — پرتو اندازد در آئینه نگار

چون کشائی چشم ای اهل یقین ‌ — هر طرف تابان جمال یار بین

یار را می بین تو در هر آئینه ‌ — سوز و سازی اوست در هر طنطنه

جمله ذرات حق اند ای بی خبر ‌ — هر چه آید در نظر از خیر و شر

اوست در هر ذره پیدا و نهان ‌ — اوست در ارض و سما و لامکان

پاس دار انفاس ای اهل خرد ‌ — تا تر از آن قافله منزل برد

هر که بشنید این از من عاشق شنید | بی‌شک اندر مجلس جانان رسید
هر که او از خویشتن بیزار گشت | بی‌شک آنکس محرم اسرار گشت
هر که او سر باخت اندر کوی او | بنگر و صد بار جانان سوی او
یک نگاهی گر کند سوی نگار | جان چه باشد گر بود صد جان نثار
عاشق دیوانه و سرگشته ایم | یار جویان گرد هر در گشته ایم
هر که بوی بشنوم از بوی او | مست افتم بی خبر در کوی او
سنبل از بوی او شد تابدار | لاله از رخسار او شد داغدار
صد زبان در وصف آن سوسن کشید | غنچه با صد شوق پیراهن درید
نرگس بیمار چشم از سر کشاد | جام زرین در کف سیمین نهاد
نخل سرو از قامت زیبای او | سبز خورم گشت سرتاپای او
بلبل و قمری به بستان نوحه کرد | هر یکی در صحن دارد کرب و درد
هر طرف بر خواست از وی های هو | هر زمان نی دارد از وی گفتگو
ای شنیدی نغمهٔ چنگ و رباب | سینه بریان شد ز سوز دل کباب
مطرب از شوق و طرب چون ساز کرد | این ترانه را بسوز آغاز کرد
یارها می بین تو در هر آینه | سوز و ساز اوست در هر طنطنه
هر چه بینی در حقیقت جلوه اوست | شمع و گل پروانه و بلبل از وست
هر چه آید در نظر از جزو و کل | بوم صحرا بلبل و بستان گل
عارفان را نقش زیبا و چه زشت | صورت هر نیک و بد را خود نوشت
مرغ و ماهی مار و مور و خیر و شر | چشمهٔ حیوان و باران برق و بر
سنگ خارا لعل کان یاقوت و در | ظلمت است و نیز نور و ماه خور
هر چه باشد آب آتش باد و خاک | جمله را مخلوق کرد از صنع پاک
قادری گو آفرید از قطره آب | نقش بسته در صدف دُر خوش آب
گوهر جان مطلع انوار اوست | معدن دل مخزن اسرار اوست

عمر با خامی و طبع سرسری
بلکه از ملعون شیطان کمتری

شهوت و خواب و خورش داری تمام
در عبادت کاهلی و ناتمام

جهل خر داری تو ای بیهوده گرد
آنچه تو کردی گنه شیطان نکرد

نفس بدکردار تو چون سگ پلید
دست ایمانت بدندانش گزید

یافت تعلیم از تو شیطان مکر و ریو
از تو آموزند بازی طفل دیو

مکر تلبیس از تو شیطان میخورد
هر زمان صد شبه شبه میبرد

حیله بر مرده آرے سرنوشت
سگ صفت تو داری ای دم سرشت

بهر لقمه اے سگ مردار جو
میدوی صحرا بصحرا کو بکو

خوار میگردے ز بهر آب و نان
در پے سگ تا کجے باشی دوان

همرهان رفتند بیکس مانده
همچو لنگ لنگ در پس مانده

فکر رفتن کن که مے آید پلنگ
تا کجے بنشینے اے سیو لنگ

خواب چون آید ترا ای بے حیا
چون پلنگ و موش داری در قفا

باش کز بهر عدم خیزد پلنگ
تا قیامت خسپی اندر گور تنگ

تا ترا فرصت شود کارے بساز
اسپ تازی زین کن و تازی بتاز

رو که در ملک بقا سلطان شوے
تا نظر منظور آن سلطان شوے

عاشقان را تاج شاهی بر سر است
ساقی همدم لبالب ساغر است

ای شرف نشنیده سالک چه صفت
گریه کرد این بیت را با سوز گفت

چشم بند و لب ببند و گوش بند
گر نه بینی سر حق بر ما مخند

زهد و تقوا نیست ای اهل جنون
بهر شهرت مے کنے خود را نگون

سرکشی پایین و یا بالا کنے
در سیاحت خلق رشید انگنے

همچو مجنون عشق ورزی در مجاز
همچو لیلی رخ نماے گه نیاز

گاه چون شیرین خوری خون جگر
گه زنی چون کوه کن تیشه بسر

ای حقیقت دان گذر کن از مجاز
چند باشی در مقام حرص و آز

از
غنچه صفتی لاله و نسرین و ورد
غنچه بینی یک رنگ سرخ و سبز و زرد
غنچه در کثرت تماشا خویش را
[illegible]

زنده [illegible] با خود [illegible]
آن [illegible] زبان [illegible]
زنده جاوید گردان [illegible]
زنده گردان اینجا دل [illegible]
زنده [illegible] با عشق جانان [illegible]

ای خوشا دل عشق بروی [illegible]
خاتم دل [illegible]
دل ز نار عشق با دل [illegible]
عشق [illegible]

عشق کو [illegible]

عشق باید تا دهد جام شراب / عشق سازد ساغری آفتاب
عشق باده از غم جانانه است / هر که خود را از خویشتن بیگانه است
ای خوشا می کو رهاند از خودی / صاف گرداند ز نیکی و بدی
هیچ میدانی که اصل عشق چیست / عشق را از حسن جانان زیب چیست
حسن جانان چون نظر در خویش کرد / گشت شیدا چون نظر در پیش کرد
عشق چون جبریل در معراج حسن / بر سر عاشق نهد صد تاج حسن
عاشق و معشوق گردند هر دو یک / هم توئی معشوق و عاشق نیست شک
آنکه گشتی واقف اسرار عشق / نه قدم مردانه اندر کار عشق
سر بر آور زیر پای عشق نه / بعد از آن سر در هوای عشق نه
عشقبازی نیست کاری بوالهوس / خام طبعان حاضر اند همچون مگس
گر کنی جان را تو بر جانان نثار / در عوض یک جان دهد صد جان نگار
کشتگان عشق را جان دگر / هر زمان از غیب احسان دگر
تا توانی ای ولا در عشق کوش / این حکایت راز عاشق دار گوش
ای خنک جانی که خود را باخته / سوخته خود را و باحق ساخته
خرم آنکس کو قمار عشق باخت / خویش را نشمرد و جانان را شناخت
همت پروانه بین ای بیخبر / سوز چون پروانه تا یابی خبر
سوخت چون پروانه همرنگ دوست / گرد محرم خنگ را در خنگ دوست
رو محبت تا نسوزی بال و پر / گه شوی همرنگ آتش همه بر
سوز چون پروانه چشم قفس / تا شوی با جان جانان هم نفس
زهد و تقوی چیست ای عالیجناب / بر مراد خویش گشتن کامیاب
یک زمان خوشدل نباشی در جهان / وارهی فارغ شوی از این و آن
دل بدست غم خیان داری گرو / شادی عالم بسر زدیم جو
دل بود از هر دو عالم بی نیاز / بگذر از روی حقیقت در مجاز

بر کسی رفت و تجارت گشت کم	قامت جود و سخاوت گشت خم
رحم از دلهاء مردم شد نهان	سختے پیدا شده در مردمان
خلق نیکو شد ز عالم نا پدید	طبع مردم سنگ صفت گشته پدید
مهر کم شد از دل فرزند و زن	فتنه بر پا گشت در هر انجمن
چون حیا بر خواست عالم گشت تنگ	دختران با مادران دارند جنگ
نیست مهرے در دل خاص و عوام	پس بنگسل خویش را در قید دام
چون عدم شد دانه مهر و وفا	پس مرو در دام چون مرغ هوا
شد بگسل دام را بر هم زن	آشیانه حرص سا آتش فگن
جز خدا کس نیست بر تو مهربان	دل مده غیر از خدا اندر جهان
شکر نعمت کن که ای رب العباد	داد با تو آنچه می بایست داد
چشم داده گوش بینی هم زبان	بر تو روشن گشت اسرار نهان
غافلی از یار خود اے بے خبر	چند باشی بے خبر چون گاو خر
نیستے آگاه از لطف خدا	هیچ عاشق هر زمان بیند ترا
مهربان هم شد چو معشوق حجاب	گر نه بیند جانب عاشق بناز
عاشق صادق کند جانرا فدا	مرحبا بر عاشقان صد مرحبا
طالبی کو در پے جانان رود	چشم گر در روی جانان نگرد
گر ترا از عشق او باشد خبر	از تو مشتاق است او مشتاق تر
گر ترا چشم محبت وا شود	بر تو آن معشوق خود شیدا شود
با تو نزدیکیست آن جان جهان	هیچو جان است در تو بین آن جان جان
چون تو داری چشم احول ای پسر	کے در آید روی جانان در نظر
این حجاب از تست ای محبوب من	بیحجاب است ورنه آن محبوب من
پیش مردن میر اے نیکو سیر	جان بجانان ده ز جان خود گذر
گر به معشوق تو از خود جا شدے	غائب خود را گنی از جان تهے

چونتو مقدوری نداری فتحیاب | گریه کن تا حشر بر حال خراب

حکایت

بود مرد عارف صاحب کمال | کو چه دل پست از وهم و خیال
پارسائی کرد در تسلیم دل | بود او از نام غفلت منفعل
سالها کرده عبادت بے ریا | در دلش نگذشت جز ذکر خدا
چون چنین بگذشت او را چند سال | خویش را از لامکان کرده خیال
گفت اسلم نیست کامل در جهان | چون عسس گشتیم بر دل پاسبان
شهوت و حرص و هوس کردیم دور | از تعلقها دلم دارد نفور
این تصور کرد چون مرد خدا | ناگهان در گوش او آمد ندا
از تکبر چون نظر کردے بخویش | دور افتادی حجاب آمد به پیش
تا نگردد رفع از تو پرده ها | کے نهی پا در حریم کبریا
منفعل شد شیخ از اسرار خویش | شد پریشان توبه کرد از کار خویش
باز بسته عهد تازه از خدا | تا کند در راه حق خود را فدا
پاک کن آئینهٔ دل از غبار | تا بماند عکس بر دل آشکار
آنچه مے خواهد دلت ای حیله جوے | نفس تو در حجت آرد بهر تو
گرچه امشب میکنی بر خود حلال | میشود تسکین دلت با صد خیال
چون مسلط بر تو گردد این غرض | عدل و انصافت بود بهر غرض
جهد کن با نفس تا عادل شوے | باش منصف تا که صاحبدل شوے
یا الهی چشم بلبیائے بده | در سرم از عشق سودائے بده
آتش افگن در دلم همچو طور | شعله برخیزد او گردد رنگ دود
سالها شد از تو مے خواهم ترا | حاجتم را چون نمیسازے روا
از لسان الغیب این دارم نوید | از در تو کس نگشته ناامید
هرکه بر درگاه تو رو آورد | ناامید از درگهے تو چون رود

از طفیل حضرت آل عبا

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
لیلی مجنون نظامی
در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین و مشتهر جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو بهترین سرآغاز / بی نام تو نامه کی کنم باز
ای هیچ خطی نگشته زاول / بی حجت نام تو مسجل
ای خطبهٔ تو تبارک الله / فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری / بر درگه تو به پرده داری
ای واهب عقل و باعث جان / در حکم تو هست و نیست یکسان
ای تو بصفات خویش موصوف / ای نهی تو منکر امر معروف
ای مقصد همت بلندان / مقصود دل نیازمندان
ای بر ورق تو درس ایام / زآغاز رسیده تا بانجام
راه تو بنور لایزالی / از شرک و شریک هر دو خالی
ترتیب جهان چنانکه بایست / کردی بمثابه که شایست
بر ابلق صبح و ادهم شام / حکمت زده این طبع بلا ایام
خاکستر را ز خاک سوده / صد آینه را بدو زدوده

ای کارگشای هر چه هستند / نام تو کلید هر چه بستند
ای هست کن اساس هستی / کوته ز درت دراز دستی
ای هست نه بر طریق چونی / دانای درونی و برونی
ای هر چه رمیده و آرمیده / در کن فیکون تو آفریده
ای محرم عالم تحیر / عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای امر ترا نفاذ مطلق / وز امر تو کائنات مشتق
ای سر مرکش بلند بنیان / در باز کن درون نشینان
صاحب توئی آن دگر گدامند / سلطان توئی آن دگر غلامند
در صنع تو کامد از عدد بیش / عاجز شده عقل علت اندیش
در راه تو هر کرا وجود است / مشغول پرستش و سجود است
گر هفت گره بچرخ دادی / هفتاد گره بدو گشادی
بو عدتی که حرف راندی / نقش همه را دو حرف خواندی

برکرده کمن ز کاف و نونی / گردی چو سپهر بی ستونی

هرجا که خزینهٔ شگرف ست / قفلش بکلید این دو حرف ست

حرفی به غلط رها نکردی / یک نقطه درو خطا نکردی

در عالم عالم آفریدن / به زین نتوان رقم کشیدن

هر دم نه بحق دست رنجی / بخشی بدل خراب گنجی

در قسمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی بهر که خواهی

از آتش ظلم و دود مظلوم / احوال همه ترا ست معلوم

هم قصهٔ نانموده دانی / هم نامهٔ نانوشته خوانی

عقل آبله پای و کوی تاریک / وانگاه رهی چو موی باریک

توفیق تو گر نه ره نماید / این عقده بعقل کی گشاید

عقل از در تو بصر فروزد / گر پای درون نهد بسوزد

ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو

من بیدل و راه بیمناکست / چون راهبرم توئی چه باکست

عاجز شدم از گرانی بار / طاقت نه چگونه باشد ای یار

میکوشم و در تنم توان نیست / کارام تو هست پاک از آن نیست

گر لطف کنی و گر کنی قهر / پیش تو یکی ست نوش یا زهر

شک در دل من بود کاسیرم / از لطف نیم ز قهر میرم

یا شربت لطف دار پیشم / یا زهر مکن ز قهر خویشم

گر قهر سزای ماست آخر / هم لطف برای ماست آخر

تا در نفسم عنایتی هست / فتراک تو کی گذارم از دست

وانگه که نفس بآخر آید / هم خطبهٔ نام تو سراید

آن لحظه که مرگ را بسیچم / هم نام تو در حنوط پیچم

چون گرد شود وجود پستم / هرجا که روم ترا پرستم

از ظلمت خود رهائیم ده / با نور خود آشنائیم ده

تا ایستیم در حساب هستی / برباد تو می خورم دو دستی

در عصمت آنچنین حصاری / شیطان رجیم کیست باری

احرام گرفته ام بکویت / لبیک زنان بجست و جویت

احرام شکن بسی ست زنهار / ز احرام شکستنم نگهدار

من بیکسم و رخنها نهانی / هان ای کس بیکسان تو دانی

چون نیست بجز تو دستگیرم / هست از کرم تو ناگزیرم

یک ذره ز کیمیای اخلاص / گر بر مس من نهی شوم خاص

آنجا که نهی ز لطف یک تاب / زر گردد خاک و در شود آب

من گر گهرم و گر سفالم / پیرایهٔ تست وستالم

پیش تو نه دین نه طاعت آرم / افلاس تهی شفاعت آرم

تا غرق نشد سفینه در آب / رحمت کن و دستگیر و دریاب

بردار مرا که اوفتادم / وز مرکب جهد خود پیادم

از ظلمت خود رهائیم ده / با نور خود آشنائیم ده

هم تو بعنایت الهی / آنجا قدمم نهی که خواهی

تا چند مرا ز بیم و امید / پروانه دهی بماه و خورشید

از خرمن خویش ده زکاتم / منویس بهر این و آن براتم

تا کی بنیاز هر نواله / بر شاه و شبان کنی حواله

از خوان تو با نعیم ترکیست / در حضرت تو کریمتر کیست

چون مرزگمهٔ جود من خرابی
آباد شوم بخاک و آبی

خاکی ده از آستان خویشم
وابی که وحل برد ز پیشم

روزیکه مرا ز من ستانی
ضائع مکن از من آنچه دانی

وانگاه مرا بمن دهی باز
یک سایه ز لطف بمن انداز

انسایه کز و چراغ دورست
آن سایه که او چراغ نورست

تا با تو چو خاص نور گردم
چون نقطهٔ سایه دور گردم

درهای همه ز عهد خالیست
الا در تو که لایزالیست

هر عهد که هست در حیاتست
عهدی ز پس مرگ بی ثباتست

چون عهد تو هست جاودانی
یعنی که بمرگ و زندگانی

چندانکه قرار عهد یابم
از عهد تو روی بر نتابم

بی یاد توام نفس نیاید
با یاد تو یاد کس نیاید

اول که نیافریده بودم
وین رسم و روش ندیده بودم

کیفیت اگر رسیم کردے
بازم ز پی او ادیم کردے

بر صورت من ز روی هستی
آرایش آفرین تو بستی

اکنون که نشانه گاه جودم
تا باز عدم شود وجودم

هر جا که نشاندیم نشستم
وانجا که براندیم بجستم

گرونده هست و من دو بین بادم
گه بر سر تخت و گاه در چاه

گر پیر شدم وگر جوانم
ره مختلف است من همانم

از حال بحال اگر بگردم
هم بر ورق اولین نوردم

چون خلقتم آفریدی اول
آخر بگذاریم معطل

گر مرگ رسد چرا هراسم
کان را بهشت می شناسم

این مرگ نه باغ بوستانست
وین راه سرای دوستانست

تا چند کنم ز مرگ فریاد
گر مرگم از و ست مرگ میباد

گر بنگرم آنچنانکه رایست
آن مرگ نه مرگ نقل جایست

از خورد گهی بخوابگاهی
در خواب گهی ببزم شاهی

خوابی که به بزم تست راهش
گردن نکشم ز خوابگاهش

چون شوق تو هست خانه خیزم
خوش خسپم و شادمانه خیزم

از بحر تو هست آب خیزش
هر قطره و مد برون مریزش

گویند نظامی از سر درد
در نظم دعا دلیرے کرد

گر صد لغت از زبان گشایم
در هر لغتی ترا ستایم

هم در تو قصد هزار تشویر
در هر قلمی هزار تقریر

دردم نزند چو تنگ حالان
دانی سخن زبان لالان

گر تن خستی هرشته تست
در خط جستی نوشته تست

گر هرچه نوشته بشوئی
شوئیم دل از زبان یاده گوئی

گر باز عنان قدم رسانی
ای داور داوران تو دانی

در نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

زان پیش که اجل سپه فراهنگ
وایام عنان ستاند از چنگ

ره پانزده از سر قبولم
بر روضهٔ تربت رسولم

ای شاه سوار ملک هستی
سلطان خرد بچیره دستی

ای ختم پیمبران مرسل
حلوای پسین و ملح اول

نوباوه باغ اولین صلب
لشکرکش عهد آخرین طلب

ای حاکم کشور کفایت
فرمان ده فتوی ولایت

هر کار که بی تو خود پرستی
شمشیر ادب خورد دو دستی

شمعی که نه از تو نور گیرد
از باد بروت خود بمیرد

دارنده حجت الهی
داننده راز صبحگاهی

رفتی ز ورای عرش والا
هفتاد هزار پرده بالا

ای گشته زمین زمان زینت
نی نی شده آسمان زمینت

شش هفت هزار سال بوده
کین دبدبه را جهان شنوده

ای عقل نواله سنج خوانت
جان بنده نویس آستانت

عقل از چه خلیفه شگرفست
بر لوح سخن تمام حرفست

ای شاه مقربان درگاه
بزم تو ورای هفت خرگاه

سرجوش خلاصه معانی
سرچشمه آب زندگانی

خاک تو ادیم روی آدم
نور تو چراغ هر دو عالم

چرخ از پی سجده تو میباخت
گردنده شد و بهانه پرداخت

آن کیست که بر بساط هستی
با تو نکند چو خاک پستی

سرخیل توئی و جمله خیل اند
مقصود توئی همه طفیل اند

لشکرگه تو سپهر خضرا
گیسوی تو چتر غمزه طغرا

این پنج نماز کاصل نوبت است
در نوبت تو پنج نوبت است

ای خاک تو توتیای بینش
روشن به تو چشم آفرینش

ای قائم افصح القبائل
یک رحمتی و اوضح الدلائل

ای سید بارگاه کونین
شاهنشه شهر قاب قوسین

ای صدر نشین هر دو عالم
محراب زمین و آسمان هم

ای شش جهت از تو خیره مانده
بر هفت فلک براق رانده

هر عقل که بی تو عقل برده
هر جان که نه زنده با تو مرده

ای کنیت نام تو مؤید
بوالقاسم و آنگهی محمد

هم مهر مؤیدی ندارد
تا دین محمدی ندارد

صاحب طرف ولایت جود
مقصود جهان جهان مقصود

از بهر تو جمله آفریده
خوان کرمش به تو رسیده

دوران که فرس نهاده بستست
با هفت فرس پیاده بستست

طوف حرم تو ساز و انجم
از گشتن چرخ پی کند گم

اکسیر تو داده خاک را لون
وز مهر تو آفریده شد کون

سلطان سریر کائناتی
شاهنشه کشور حیاتی

در خانه دین ز پنج بنیاد
بستی در صد هزار بیداد

این خانه که هفت سقف کرده
بر چار خلیفه وقف کرده

در فضیلت اصحاب رضی الله عنهم

صدیق بصدق پیشوا بود
فاروق ز فرق هم جدا بود

آن پیر خدائی خدا ترس
با شیر خدای بود هم رس

هر چار زیک نورد بودند
ریحان یک آبخورد بودند

ز آمیزش این چهارگانه
شد خوش نمک این چهارخانه

چون نایره خوب تو در آفاق
هم جفت شد این چهار هم طاق

زین چار خلیفه شد فلک راست
خانه به چهار حد مهیاست

وین را که چهار ساق دادی
زنگوله ز ساق دادی

هر یک ز میانشان خلیفه بود
در دین نبی چو راه بنمود

از حلقهٔ دست منه این فرش — یک رقص تو تا کجاست تا عرش

در فضیلت معراج حضرت رسالت مآب

ای نقش تو معرج معانی — معراج تو فصل آسمانی
از حوصلهٔ زمانه تنگ — بر فرق فلک زده شب آهنگ
هر هفت خزینه در گشاده — بر چار گهر رقم نهاده
چون شب علم سیاه برداشت — شبرنگ تو رقص راه برداشت
خلوتگه عرش گشت جایت — پرواز پری گرفت پایت
سر بر زده زین سرای فانی — از اوج سرای ام هانی
جبریل رسید طوق در دست — در خدمت تو ملک کمر بست
هر هفت فلک که حلقه بستند — نظارهٔ تست هر چه هستند
بر خیز هلا نه وقت خوابست — مه منتظر تو آفتابست
در نسخ عطارد از حروفت — منسوخ شد آیت وقوفت
زهره طبق نثار بر فرق — تا نور تو کی برآید از شرق
خورشید بصورت هلالی — زحمت زره تو کرد خالی
مریخ ز جملهٔ بیاقیست — مرکب رو کمترین وشاقیست
دیباچهٔ مشتری بآن نور — از چشم تو گفت چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش — بر بندگی تو حلقه در گوش
در کوکبهٔ چنین غلامان — شد طست برون شدن خرامان
امشب شب قدر تست بشتاب — قدر شب قدر خویش دریاب
ای دولت آن شبی که چون روز — گشت از قدم تو عالم افروز
آرایش سرمدیست امشب — معراج محمدیست امشب
پرکار بخاک در کشیدی — جدول بسپهر بر کشیدی
برقی که براق بود نامش — رفق روش تو کرده رامش
بر سقف چنان شگفته بختی — طیار شدی چو نیک بختی
زانجا که چنان یک اسپه آمدی — دوران دو اسپه را بماندی
ربع فلک از چهار گوشه — داده ز درت هزار خوشه
از سرخ و سپید نخل آن باغ — پیش نظر تو مهر مازاغ
بر طرهٔ هفت بام عالم — نه طاس گذاشتی به پرچم
هم طاسک مهر را شکستی — هم پرچم چرخ را گسستی
طاؤس پران چرخ اخضر — هم بال فگنده با تو هم پر
جبریل ز همرهیت مانده — الله معک ز دور خوانده
میکال ترا نشانده بر پر — آورد بخواجه تاش دیگر
اسرافیلت فتاده در پای — هم نیم رهت بمانده بر جای
رفرف که شده رفیق راهت — برده بسریر صدر گاهت
چون از حد سدره برگذشتی — اوراق حدوث در نوشتی
رفتی ز نشاط هفت فرشی — بر طارم تنگ بار عرشی
سبوح زبان عرش پایه — از نور تو کرده میل سایه
از جلوهٔ عرش بر پریدی — هفتاد حجاب را دریدی
تنها شدی از کرانهٔ رخت — هم تاج گذاشتی و هم تخت
بازار جهت بهم شکستی — از جهت تحت و فوق رستی
خرگاه برون زدی ز کونین — بر درگه خاص قاب قوسین
هم حضرت ذو الجلال دیدی — هم سر کلام حق شنیدی

از غایت وهم و غور ادراک / هم دیدن و هم شنیدنت پاک
در خواستی آنچه بود کامت / در خواسته خواست شد تمامت

از قربت حضرت الهی / باز آمدی آنچنانکه خواهی
گلنار شگفت از جبینت / توقیع کرم در آستینت

آورده برات رستگاران / از بهر چو ما گناهکاران
ما را چه محل که چون تو شاهی / در سایهٔ خود دهد پناهی

زانجا که تو روشن آفتابی / بر ما نه شگفت اگر بتابی
گوریای حرم توست درایت / خضرای سنوت توست جایت

از سرعت آسمان خرامی / سری بگشای بر نظامی
موقوف نقاب چند باشی / در برقع خواب چند باشی

برخیز نقاب رخ بر انداز / شاهی دو وسه را به رخ در انداز
این سفره ز پیش ما بر کش / وین پرده ز روی کار بر کش

زنگ از دو سپیده سفید بزدای / صیدی ز چهار طبع بگشای
زان نافه به باد بخش طیبی / باشد که بما رسد نصیبی

چون تربیت حیات کردی / حل همه مشکلات کردی
یک عهد کن این دو بی وفا را / یک دست کن این چهار یارا

زان لوح که خواندی از بدایت / در خاطر من فکن یک آیت
زان صرفه که یافتی ز هر حرف / بر دفتر ما نویس یک حرف

بنمای بما که ما چه نامیم / از بت گر و بت شکن کدامیم
ای کار مرا تمامی از تو / نیروی دل نظامی از تو

از عدل بما عنایتی کن / از بهر خدا شفاعتی کن
تا پرده بما فرو گذارند / وین پرده که هست بر ندارند

در قاطع حدوث آفرینش گوید

در نوبت بار عام دادن / باید همه شهر جام دادن

فیاضهٔ ابر جود گشتن / نیسان همه وجود گشتن
باریدن بی دریغ چون مل / خندیدن بی نقاب چون گل

هر جای چو آفتاب راندن / در راه به بدره زر فشاندن
دادن همه را به بخشش عام / دامی و حلال کردن آن جام

پرسیدن هر که در جهان هست / کز فاقه همه روزگار چونست
گفتن سخنی که کاربند آید / زان قطره چو غنچه باز خندند

من کاین شکرم در آستین است / ریزم که حریف نازنین است
بر جمله جهان فشاندم این خویش / فرزند عزیز خود کنند گوش

من بر همه تن شوم غذا سان / خود قسم جگر به ور رسد بان
ای ناظر نقش آفرینش / بردار خلل ز راه بینش

در راه تو هر کرا وجود است / مشغول پرستش وجود است
بر طبل تهی مزن جرس را / بیکار مدان نوای کس را

هر ذره که هست اگر غباریست / در پردهٔ مملکت بکاریست
این هفت حصار بر کشیده / بر هزل نباشد آفریده

این هفت رواق زیر پرده / آخر بگزاف نیست کرده
کار من و تو بدین درازی / کوتاه مکن که نیست بازی

دیباچهٔ هر که در نورد است / نه بهر هوا و خواب و خورد است
از خواب و خورش به ار نیازی / کس در همه کار و خر بیابی

بی منت بدره زر فشاندن

زان دایه که طبعها سرشتند / مارا ورقی دگر نوشتند
بینیم زمین و آسمان را / جوییم یکایک این و آن را
هر خط که درو ورق کشیدست / شک نیست در آنکه آفریدست
سوگند دهم بدان خدایت / کین نکته بدوست رهنمایت
بی صیقلی آینه محالست / هر دم که بجز این زنی بالست
بنگر که چگونه آفریدست / کان دیده وری ورای دیدست
تا بر تو تقطع لازم آید / کان از دگری ملازم آید
هر نقش بدیع کاید از نقش / جز مبدع او دگر میندیش
پیدائی این پرند پوشی / معلوم تو گردد ار بکوشی
این رشته قضا نه آنچنان بافت / کو را سر رشته وان توان یافت
کی داند کس که چون جهان گرد / مکن نتوان که آنچنان کرد
در پرده راز آسمانی / سریست ز چشم ما نهانی
در هیکل تخته رقومی / خواندم همه نسخه نجومی
دانم که بهر چه ساز کردند / بر تعبیه ایش باز کردند
آن کوه که کلید آن خزینه / پولاد بود نه آبگینه
دانی که خزینهای چالاک / خالی نبود ز زهر و تریاک
لیکن چو خلاف در میان بود / آن منفعت آن هلاک جان بود
زان خط که ز لوح بر نشسته / عطریست بشک باز بسته
بر کار چو طوف ساز کردند / بر کام نخست باز کردند
تا هر که ز حلقه بر کند سر / سرگشته شود چو حلقه بر در
گر حکم طبایعست بگذار / کو نیز رسد باخر کار

تا در نگریم و راز جوییم / سر رشته کار باز جوییم
کین کارگیای تار پیچیست / آن کیست گیار کاو او هیچیست
بر هر چه نشانه طرازیست / ترتیب گواه کارسازیست
کائینه در جهان که دیدست / کاولش نه بصیقلی رسیدست
در هر چه نظر کنی به تحقیق / آراسته کن نظر بتوفیق
بنگر که خود چگونه برخاست / وان وضع بجود چگونه پیداست
چون رسم حواله شد بر سام / رستی تو ز جهل مسن رسام
زین هفت پرند پرنیان رنگ / گر پای برون نهی خوری سنگ
سر رشته راز آفرینش / نتوان دیدن بچشم بینش
عاجز شده عاقلان شیدا / کین رقعه چگونه کرد پیدا
چون وضع جهان بما محالست / نوعیش برون از خیالست
چندانکه جنیبه رانم آنجا / پی بر دنمیتوانم آنجا
بر هر چه از آن برون کشیدم / آرام گهی در آن ندیدم
هر چیز که از نظر درو توان بست / پوشیده خزانه در و هست
تا چون نخجیر سینه در شتابی / شربت طلبی نه زهر یابی
موسی ز خزینها گر داشت / قارون هم از آن خزینه برداشت
پیرامن هر چه ناپدیدست / سر ذلک چو آن خطی کشیدست
کاندیشه چو سر بخط رساند / جز باز شدن رهی نداند
آن حلقه که گرد خانه بستند / از بهر چنین بهانه بستند
در سلسله فلک قرین دست / کین سلسله هم آخری هست
بیرون تر ازین مقام گاهیست / کانجا بعطیر تو عجز راهیست

زان پرده نسیم ده نفس را / کو پرده کس نداد کس را
این هفت فلک به پرده سازی / هست از جهت خیال بازی

زین پرده ترا شناخت نتوان / کین پرده بخود شناخت نتوان
گر پرده شناس زین قیاسی / هم پردهٔ خود نمی شناسی

گر باربدی به لحن و آواز / بی پرده مزن دمی درین ساز
آن پرده طلب گه چون نظامی / معروف شوی به نیکنامی

با پرده درندگان خود بین / در خلوت هیچ پرده منشین
تا چند زمین نهاد بودن / سیلی خور خاک و باد بودن

چون باد دویدن از پس خاک / مشغول شدن بخاک و خاشاک
با دیکه و کیل چرخ و خاکست / فراش کریوهٔ مغاکست

بستاند ازین و آن بپارد / گه مایه برد گهی بیارد
چندانکه ره است مرز بر مرز / خاکیست نهاده درز بر درز

گه زلزله گاه سیل خیزد / زین ساید خاک و زان بریزد
گه زلزله گاه آب شاید / در زیر زخریطه واکشاید

وان درز بضربهای ایام / وادی شود از پی سرانجام
جو فیکه درین گل خرابست / خاریدهٔ خاک و باد و آبست

از گوی زمین چو بگذری پاک / ابر فلک است در تگ و تاک
هر کس بمثابهٔ دگر شط / افتاده بشکل گوی در خط

هر دو که زین مغاک خیزد / تا یک دو ستیزه بر ستیزد
انگه بطریق میلناکے / آید بطواف دیر خاکے

گردنده فلک چو خط پرگار / طیار نشد مگر بدین کار
ابر یکه بر آید از بیابان / با مقصد خود شود شتابان

بر اوج صعود خود بکوشد / وز حد صعود بر نجوشد
او نیز طواف دیر گیرد / از دایره میل می پذیرد

بینیش چو خیمه ایستاده / سر بر افق زمین نهاده
تا در نگری بلوح خیلش / دانی که بدائره است میلش

گردون که محیط هفت جست / چندانکه همی رود باوج است
گرد افق است و گرد اعلات / هر جا که رود بسوی بالاست

زانجا که جهان خرامی اوست / بالائی او تمامی اوست
بالا طلبان که اوج جویند / بالای فلک جز این نگویند

در علم فلک گره گشا نیست / خود در همه علم روشنا نیست
گر مایه جو بیست یا پشیزی / از چار گهر درست چیزی

اما نتوان نهفت آن هست / کین دانه در آب و خاک چون رست
گردانه زمین بجد رساند / بخشیدن صورتش چه داند

زانجا که ضمیر نیک پی بود / مردانه جمال خوشه کی بود
گیرم که زدانه خوشه خیزد / در قالب صورتش که ریزد

در پردهٔ این خیال گردان / آخر سببی است حال گردان
نزدیک تو زین سبب چه چیز است / بنمای که این سخن عزیز است

دانندهٔ هر آن سبب که بیند / داند که سبب آفرین چند
زنهار نظامیا درین سیر / پا بسته مشو بدام این دیر

گفتار اندر سبب نظم این کتاب گوید

روزی بمبارکی و شادی / بودم به نشاط کیقبادی

ابروی هلالیم گشاده — دیوان نظامیم نهاده
آیینه بخت پیش رویم — و اقبال بشانه کرده مویم
صبح از گل سرخ دسته میکرد — روزم ز بنفشه تخت میکرد
پروانه دل چراغ در دست — من بلبل باغ و باغ در دست
بر اوج سخن علم کشیده — در درج رقم رقم کشیده
منقار قلم به لعل سفتن — در درج زبان به نکته گفتن
در خاطرم آنکه وقت کارست — کاقبال رفیق و بخت یارست
تا کی قفس تهی گزینم — وز شغل جهان تهی نشینم
دوران که نشاط فربهی کرد — پهلو ز تهی روان تهی کرد
سگ را که تهی بود تهی گاه — نانی نرسد تهی درین راه
بر ساز جهان نوا توان داد — کارست جهان که با جهان داد
گردون بهوا کسی فرازد — کو با همه چون هوا بسازد
چون آینه هر کجا که باشد — جنسی بدروغ می تراشد
هر طبع که او خلاف جو نیست — چون پرده کج خلاف گو نیست
تا دولت اگر بزرگوارے — کردی ز من التماس کارے
من قرعه زدم بر آنچنان فال — و اختر بگذشتش اندران فال
مقبل که برد چنان بر رنج — دولت که دهد چنان دبیع گنج
در حال رسید قاصد از راه — آورد مثال حضرت شاه
نبوشته بخط خوب خویشم — ده پانزده سطر نغز بیشم
هر حرفی از و شگفته باغی — افروخته تر ز شب چراغی
کای محرم حلقه غلامے — جادو سخن جهان نظامے
از چاشنی دم سحر خیز — سحر سخن از سخن بر انگیز
در لاف گه شگفته کارے — بنمای فصاحتی که دارے
خواهم که بیاد عشق مجنون — رانی سخنی چو در مکنون
چون لیلی بکر اگر توانے — بکری دو سه در سخن نشانے
تا خوانم و گویم این شکر بین — جنبانم سر که تاج سر بین
بالای هزار عشق نامه — آراسته شد بنوک خامه
شاه همه نامهاست این حرف — شاید که در و سخن کنی صرف
در زیور پارسی و تازے — این تازه عروس را طرازے
دانی که من آن سخن شناسم — کابیات نو از کهن شناسم
تا وه دهی از غرائبت هست — شش پنج زنی بر آن کن ارزد
بنگر که ز حلقه تفکر — در هر سلکی که میکشی در
ترکانه صفت وفای ما نیست — دیوانه صفت سزای ما نیست
آن کز نسب بلند زاید — او را سخن بلند باید
چون حلقه شاه یافت گوشم — از دل بدماغ رفت هوشم
نی دیده که ره بگنج یابم — نی زهره که خط ز سر بتابم
سرگشته شدم بدان خجالت — از سستی عمر و ضعف حالت
کس محرم نی که راز گویم — وین قصه بشرح باز گویم
فرزند محمد نظامے — این بر دل من چو جان گرامے
آن نسخه چو دل نهاد در دست — در پهلوی من چو سایه بنشست
داد از سر مهر پای من بوس — کای آنکه زدی بر آسمان کوس
خسرو و شیرین چو یاد کردے — چندین دل خلق شاد کردے

لیلی مجنون ببایدت گفت
تا گوهر قیمتی شود جفت

این نامه نغز گفته بهتر
طاوس چمن نخفته بهتر

خاصه ملکی چو شاه شروان
شروان چه که شهریار ایران

نعمت ده و پایگاه سازت
تشریف کن و سخن نوازت

این نامه بنام از تو درخواست
منشی طراز خامه کن راست

گفتم سخن تو هست بر جای
ای آینه روی آهنین رای

لیکن چه کنم هوا دو رنگست
کاندیشه فراخ و سینه تنگست

دهلیز فسانه چون بود تنگ
گردد سخن از در آمدن لنگ

میدان سخن فراخ باید
تا طبع سواریی نماید

این آیت اگر چه هست مشهور
تفسیر نشاط هست از دور

زین هر دو سخن بهانه سازست
افشای سخن نشاط و نازست

بر شیفتگی و بند و زنجیر
باشد سخن برهنه دلگیر

رخساره قصه را کند ریش
آرایش گر دهد ز حد بیش

در مرحله که ره ندانم +
پیداست که چند لاشه رانم

نی باغ نه بزم شهریاری
نی رود نه می نه کامگاری

بر خشکی ریگ و سختی کوه
تا چند سخن رود در اندوه

باید سخن از نشاط سازی
تا بیت کند بقصه بازی

این بود که ز ابتدای حالت
کس گرد نگردش از ملالت

گوینده ز نظم او برافشاند
تا این غایت نگفته زان ماند

چون شاه جهانیان کند باز
کین نامه بنام من بپرداز

با این همه تنگی مسافت
آنجاش رسانم از لطافت

گر خواندن او بحضرت شاه
ریزد گهر نسفته در راه

خواننده اش ار فسرده باشد
عاشق شود ارچه مرده باشد

باز آن خلف خلیفه زاده
کین گنج بدوست در گشاده

یک دانهٔ اولین فتوحم
یک دانهٔ آخرین صبوحم

گفت ای سخن تو همسر من
یعنی لقبش برادر من

در گفتن قصه اینچنین چست
اندیشه نظم را کمین سست

هر جا که بدست عشق خوانیست
این قصه برو نمک فشانیست

گرچه آن نمک تمام دارد
بر سفره کباب خام دارد

چون سفره خارش تو گردد
پخته بگذارش تو گردد

زیبا روی بدین نکوئی
وانگاه بدین برهنه روئی

کین ورزنه بقدر او فشاندست
زین روی برهنه روی ماندست

جانیست چو کس بجان بکوشد
پیراهن عاریت نپوشد

پیرایه جان ز جان توان ساخت
کس جان عزیز را نینداخت

جان بخش جهانیان دم تست
این جان عزیز محرم تست

از تو سخن عمل گذاری
از بنده دعا به بخت یاری

چون دل دهی جگر شنیدم
دل سوختم و جگر دریدم

در جستن گوهر ایستادم
کان کندم و کیمیا گشادم

راهی طلبید طبع کوتاه
کاندیشه بدان در آید از راه

کوته تر ازین نبود راهی
جابک [illegible] بهانه گاهی

بحریست سبک ولی رونده
ماهیست نه مرده بلکه زنده

بسیار سخن بدین حلاوت
گوینده ندارد این طراوت

آن پردهٔ ملک چون نظامی / معروف شوی به نیکنامی
از بحر ضمیر هیچ غواص / بنگار گهر چنین خالص

هر بیت از و چو رشتهٔ در / از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم / یک موی نبود پای لغزم

میگفتم و دل جواب میداد / خاریدم و چشمه آب میداد
و خلی که ز عقل درج کردم / در زیور او بخرج کردم

این چار هزار بیت و اکثر / شد گفته بچار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی / در چارده شب تمام بودی

بر جلوهٔ این عروس آزاد / آباد بر آنکه گوید آباد
کار استه شد به بهترین حال / در سلخ رجب به تا و فا و دال

تا آنچه عیان که داشت با خود / هشتاد و چهار بعد پانصد
پرداختمش بنغز کاری / و انداختمش درین عماری

دعاے بادشاه اعظم ابو المظفر اختسان منوچهر کور

تا کس نبرد بسوی او راه / الا نظر مبارک شاه

دارندهٔ تخت پادشاهی / دارای سپیدی و سیاهی

سرخیل سپاه تاجداران / سرجملهٔ جملهٔ شهریاران
خاقان جهان ملک معظم / مطلق ملک الملوک عالم

صاحب جهت جلال تمکین / یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابو المظفر / زیبندهٔ ملک هفت کشور

شروان شه آفتاب سایه / کیخسرو کیقباد پایه
شاه سخن اختسان که نامش / مهریست که مهر شد غلامش

سلطان که ترک چتر گفته / پیدا نه خلیفهٔ نهفته
بهرام نژاد مشتری مهر / در صدف فلک منوچهر

زینطائفه تا بدور اول / شاهیش سنبل در مسلسل
لطفش که رسیدگاه بیگاه / تا آدم هست شاه بر شاه

در ملک جهان که باد تا دیر / کوته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین ملک بی نقل / فرمانده بی نقیضهٔ عقل

گردن کش هفت چرخ گردان / محراب دعای هفت مردان
رزاق نه آسمان ارزاق / سردار و سر سردار آفاق

فیاضهٔ چشمهٔ معانی / دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش / نرم است چنانکه مهر مومش

این هفت فرازهٔ ششش انگشت / یک دیده چهار رو و شش پشت
تا بر نکشد ز چینش سر / ماندست چو حلقه سر بخنجر

دریای خوشاب نام دارد / ز آب حیات جام دارد
کان از کف او خراب گشته / بحر از کرمش سراب گشته

زین موظفرش جهان ستانی / زانسو که رمش جهان فشانی
گیر و بیلارک روانه / بخشد بخراج تازیانه

کوثر چکد از مشام بخشش / دوزخ چکد از دماغ خشمش
خورشید ممالک جهانست / شایستهٔ رزم و بزم از آنست

مریخ به تیغ و زهره با جام / بر راست چپش گرفته آرام
زهره دهدش بجام یاری / مریخ کند سلاحداری

از تیغش کوه لعل خیزد / در جام چو کوه لعل ریزد
چون بنگری این دو لعل خونخوار / خون نیست هست لعل کردار

لطفش بگه صبوح ساقی / تیغش چنانکه باد باقی
زخمی که عدو ازو گریزد / از سایهٔ دولتش نخیزد

زخمش که عدو بدوست مقهور / زخمیست که چشم زخم ازو دور
در لطف چو باد صبح تازد / هر جا که رود جگر نوازد

در خشم چو صاعقه ست قتال / بر هر که فتاد سوخت در حال
لطف از دم صبح جانفشان‌تر / زخم از شب هجر جانستان‌تر

چون سنجق شاهیش بلرزد / افلاک و زمین جوی نیرزد
چون بیدق شاهیش بجنبد / پولاد و صخره بسنجد

چون طرهٔ پرچمش بلرزد / عیار زمین جوی نیرزد
در گردش روزگار دیر است / کاتش ز برست و ابر زیر است

تا او شده شهسوار ابرش / بگذشت محیط آب ز آتش
قیصر بدرش جنیبه داری / فغفور گدای کیست باری

خورشید بدان گشاده رویی / یک جرعه بزم اوست گویی
وان بدر که نام او منیر است / در خانه داریش حصیر است

گفتند که بود تیر آرش / چون نیزه خاریان سنان کش
با قد کمان این جهانگیر / در مجری ناوک او فتد تیر

گویند که داشت شاه پرویز / شکلی و شمایلی دل‌آویز
با کوه رکابش ار ستیزد / پرویز بقا نیی بریزد

بر هر که رسید تیغ تیزش / بربست اجل ره گریزش
بر هر زرهی که نیزه راند / یک حلقه در آن زره نماند

زوپینش بزخم نیم خورده / شخص دو جهان دو نیم کرده
در مهر چو آفتاب ظاهر / در کینه چو روزگار قاهر

چون صبح بمهر بی‌نظیر است / چون مهر بکینه شیرگیر است
بربسته بنام خود بشش حرف / گرد کمر زمانه شش طرف

از شش زدن حروف نامش / بربر شده در لقب غلامش
گر دشمن او چو پشه جوشد / با صرصر قهر او نکوشد

چون مرکب آفتاب خیزد / سایه بطلایه خود گریزد
آنجا که سمند او زند سم / شیر از نمط زمین شود گم

تیرش چو براته مرگ راند / کس نامهٔ زندگی نخواند
چون خنجر چرخ گون برآرد / لعل از دل سنگ خون برآرد

بر دشمن اگر فراسیاب است / تنها ز دنش چو آفتاب است
لشکر گره کمر نه بسته / گو باشد خصم را شکسته

چون لشکر او باو رسیده / از لشکر خصم کس ندیده
چون تیغ دو رویه بر کشاید / ده ده سر دشمنان رباید

صد رستم اگر چه در رکاب است / لشکر شکنش نه این حساب است
چون بزم نهد به شهریاری / پیدا شود ابر نوبهاری

چندانکه وجود ساز بیند / بخشد نه چنانکه باز بیند
چندانکه کند بروی او خرج / دوران نکند بسالها درج

بخشیدن گوهرش بکیل است / نقد بر غلام خیل خیل است
زان جام که جم بخود نبخشد / روزی نبود که صد نبخشد

هفته جسدی جهان ندارد | گر خلعت او نشان ندارد
با جودش مشک قیر باشد | چینی چه چنین حقیر باشد
گیرد بجریدهٔ حصاری | بخت از تقصیدهٔ دیاری
آن فیض که ریزد او بیک جوش | دریاش بیاورد در آغوش
رو با دل او که بس خراب است | کوهی نه ز دست سنگلاخ است
شه را اگر از خزینه خیزد | شه اوست که زر خزینه بریزد
با پشه آنچنان کند جود | کافزون کندش ز پیل محمود
در پایهٔ تخت پیل سایش | پیلان بکشند پیل پایش
دریای فرات شد ولیکن | دریای روان فراخ [illegible] کن
آن روز که روزیار باشد | نور وزیر بزرگوار باشد
نادیده بگویم از دل و بخت | کو چون بود از شکوه بر تخت
چون بدر که سر برآرد از کوه | صف بسته ستاره گردش انبوه
یا چشمهٔ آفتاب روشن | کاید بنشاطگاه گلشن
یا پرتو رحمت الهی | کاید بنزول صبحگاهی
هر چشمه که بیند آنچنان نور | چشم بد خلق از او شود دور
یارب تو مرا که ویس نامم | در عشق محمدی تمامم
زان نسب که محمدی جمال است | روزی کنی آنچه در خیال است
ای عالم جان جهان عالم | دل خوش کن آدمی و آدم

گفتار اندر خطاب زمین بوس فرماید

تاج تو بسر ای تاج خورشید | تخت تو فزون ز تخت جمشید
آبادی عالم از تمامیت | وآزادی مردم از غلامیت
مولا شده جمله ممالک | توقیع ترا الصحیح ذلک
هم ملک جهان بتو مکرم | هم حکم جهان ترا مسلم
هم خطبهٔ تو طراز اسلام | هم سکهٔ تو خلیفه احرام
گر خطبهٔ تو دمند بر خاک | زر خیزد ازو بجای خاشاک
گر سکهٔ تو زنند بر سنگ | لمس وز زر ند بسیم و زر چنگ
راضی شده از بزرگواریت | دولت به تیاق میر باریت
میر آخوری تو چرخ را کار | کاه و جو از آن کشد در انبار
آنچه از جو و کاه او نشان است | چون خوشه و راه کهکشان است
بر روی ز هوا لطیف خوری | وز باد صبا عبیر بوئی
فیض تو که چشمهٔ حیات است | روزی ده اهل احتیاتست
پالوده را دق ربیعی | خاک قدم تو از طبیعی
هر جا که ولیست خاف تا قاف | از بندگی تو میزند لاف
چون لطف وست ظفر کلاه بخشی | چون فضل خدا گناه بخشی
با قیمت بملک در اساس است | بیشین و پسین بملک هست پاست
گر بیش [illegible] چراغ رای | گر بازپسی جهان پناهی
چون مشعل پیش بین افق (هوا) | چون صبح پسین ضمیر دو ق (صفا)
دیوان عمل نشان تو داری | حکم عمل جهان تو داری
آنانکه درین عمل رسیدند | بر خاک تو عمده می نویسند
مستوفی عقل و مشرف رای | در مملکت تو کار فرمای
دولت که نشانهٔ مراد است | بر حق تو صاحب اعتقاد است

نصرت که عدو ازو گریزد
از سایهٔ دولت تو خیزد

گوی علمت که نور دیده است
از دولت نصرت آفریده است

با هر که بحکم هم نبردی
بند کمر هزار بندی

بی آنکه بخون کنی برش را
در دامنش افگنی سرش را

وانکس که نظر بدو رسانی
بر تخت سعادتش نشانی

بر فتح نویسی آیتش را
وا با دوسکنی ولایتش را

گرچه ظفر تو بر نظامی
فرخنده شد از بلند نامی

او نیز که پاسبان کویست
بر دولت تو خجسته رویست

مرغی که همای نام دارد
هم فرخی تمام دارد

آن مرغ که چتر تست بالش
نشگفت که فرخ است حالش

هر مرغ که مرغ صبحگاه است
ورد نفسش دعای شاه است

با رفعت و قدر نام دارد
وز فتح و ظفر مقام دارد

با رفعت و قدر باد جاهت
با فتح و ظفر سریر گاهت

عالم همه شاد و خرم از تو
معزول مباد عالم از تو

اقبال مطیع و یار بادت
توفیق رفیق کار بادت

چشم همه دوستان گشاده
از دولت شاه و شاهزاده

چون گوهر چرخ صبحگاهی
همچو سفیدی از سیاهی

گفتار در سپردن فرزند خود بفرزند ملک اخستان

آن گوهر کان گشادهٔ من
پشت من و پشت زادهٔ من

گوهر بکلاه کان برافشاند
ور گوهر کان شه سخن راند

کین بیکس را العبث پیوند
درکش بپناه آن خداوند

بسیار مرا بعهدش امروز
کو نو قلمست و من نوآموز

تا چون کرمش کمال گیرد
اندر زترا اقبال گیرد

کان تخت نشین که اوج سالست
خرد است ولی بزرگ رایست

سیارهٔ آسمان ملک است
چشم ملک است و جان ملک است

آن نو صفت هفت بزم و مهد
هم والی عهد و هم ولی عهد

نو مجلس و نو نشاط و نو مهر
فرزند شه اخستان منوچهر

فخر دو جهان بسر بلندی
مغز ملکان بهوشمندی

میراث ستان هفت کشور
منصوبه کشای چار گوهر

نور نظر بزرگواران
محراب نماز تاجداران

پیرایه تخت و سفت تاج
کاقبال بروی اوست محتاج

ای از شرف تو شاهزاده
چشم ملک اخستان گشاده

ممزوج دو مملکت بشاهی
چون سیب دو رنگ صبحگاهی

یک تخم بخسروان نشانده
از تخمهٔ کیقباد مانده

شروان ز تو خیره از جلالت
خزران ز تو چهره از عدالت

در مرکز خط هفت پرگار
یک نقطه تویی نشسته پرکار

ایزد بنجوت پناه دارد
ور چشم بدت نگاه دارد

آنجات رساند از عنایت
کازاده شوی ز هر کفایت

دارم بخدا امیدواری
گر غایت ذهن و هوشیاری

هم نامهٔ خسروان بخوانی
هم گفتهٔ بخردان بدانی

این گنج نهفته را درین درج
بینی چو مه دو هفته در برج

دانی که چنین عروس مهدی
نامد ز قران هیچ عهدی

گر در پدرش نظر نیاری — تیمار برادرش نداری
از راه نوازشش تمامش — رسم ابدی کنی بنامش

تا ما چمنند کس نباشیم — سر پیش و نظر ز پس نهادیم
این گفتم و قصه گشت کوتاه — اقبال تو باد و دولت شاه

آن چشم گشاده باد ازین نور — وین سرو سبا داران چمن دور
زنده بتو شاه جاودانی — چون خضر بآب زندگانی

روی تو بشاه پشت بسته — پشت و دل دشمنان شکسته
اجرام سپهر و اوج منظر — افروخته باد ازین دو پیکر

گفتار اندر شکایت حال خویش و بعضی از منکران فرماید

برجوش دلا که جای جوش است — گویای جهان چرا خموش است
میدان سخن مراست امروز — به زین سخنم کجاست امروز

اجرا خور دسترنج خویشم — گر محتشمم به گنج خویشم
زین سحر سخن که کرانم — مجموعه هفت سبع خوانم

سحری که چنین حلال باشد — شکر شدنش وبال باشد
در سحر سخن جهان تمام — کائینه غیب گشت نامم

شمشیر زبانم از فصیحی — دارد سر معجزه مسیحی
نظم اثر آنچنان نماید — کز جذر اصم زبان گشاید

حرفم ز تپش چنان فروزد — کانگشت بر و نهی بسوزد
شعر آب ز جویبار من یافت — آوازه بروزگار من یافت

این بی نمکان که نان خورانند — در سایه من جهان خورانند
افگندن صید کار شیر است — روبه ز کباب صید سیر است

از خوردن من بکام حلقی — آن به که ز من خورند خلقی
حاسد ز قبول آن روائی — دور از من و تو براز غالی

زین سو چندی بیاد میگیر — زانسوی دگر جیاد میگیر
چون سایه شده به پیش من پست — تعریض مرا گرفته در دست

گر پیش کنم غزل سرائی — او پیش کند غزل درائی
گر ساز کنم قصائد چست — او پیش کند قلائد سست

بازم چو بقصه نظم خواند — قصه چه کنم که قصه داند
من خال زنم بقالب خوب — او نیز زند ولیک مقلوب

گیتی همه آن کند که مردم — پیداست در آب تیره انجم
بر هر جسدی که تابدان نور — از سایه خویش هست رنجور

سایه که نقیصه ساز مرد است — مسطر نگری گزاف کرد است
طنزی کند و ندارد آزرم — چون چشمش نیست کی کند شرم

پیغمبر کو نداشت سایه — آزاد نبود از آن طلایه
دریای محیط اگر پاک است — از جرک دهان سگ چه باکست

هرچند که چشم زد دگوشان — سر بسته ولی ز خون جوشان
چون هجو کنم گناه شوئی — اماره ز روی تلخ روئی

نه همچو چراغ سیخودم چست — در خنده چو شمع میشوم سست
چون آینه گر نه آهنینم — با سنگدلان چرا نشینم

کان کشتن من ببین که مردم — جان کندن خصم بین نه مردم
در منکر سر عتم بهی نیست — کالا شب چاره شغبی نیست

دزدی رسنی بجای هر دست ‌ ‌ بدگویدم این چه بانگ درست
دزدان چو بکوی در دو پویند ‌ ‌ در کوی دوند و دزد گویند

دزدی دری من حلال باشد ‌ ‌ بدگفتن من وبال باشد
بینند هنر و هنر نمانند ‌ ‌ بد میکنند انیست در نمانند

گر با بصرست بی بصر باد ‌ ‌ گر کور شدست کور تر باد
او دزد و من گدا ازو شرم ‌ ‌ دزد افسار نیست این آزرم

نی نی چو بگیرد دل نهادست ‌ ‌ گو خیز و بیا که در کشادست
آن کوست نیازمند سودی ‌ ‌ گر من بدمی چه چاره بودی

گنج دو جهان در آستینم ‌ ‌ در دزدی مفلسی چه بینم
واجب صدقم بزیر دستان ‌ ‌ گو خواه ببند و خواه بستان

دریای درست کان گنجم ‌ ‌ از نقب زنان چگونه رنجم
گنجینه به بند میتوان داشت ‌ ‌ خوبی به سپند میتوان داشت

مادر که سپند یار دارم ‌ ‌ با درع سپند ناز دارم
در خط نظامی ار نهی گام ‌ ‌ بینی عدد هزار و یک نام

والیاس کالف بری ز لامش ‌ ‌ هم با نود و نه ست نامش
زینگونه هزار و یک حصارم ‌ ‌ هم صد کم یک سلاح دارم

هم خار غم از کشیدن رنج ‌ ‌ هم ایمنم از بریدن گنج
گنجی که چنین حصار دارد ‌ ‌ نقاب درو چه کار دارد

انیست گر گنج نیست یاری ‌ ‌ هر جا که رطب بود بود خار
هر نامور یکه او جهان داشت ‌ ‌ بدنام کنی ز همرهان داشت

یوسف که ز ماه عقد می بست ‌ ‌ از جور برادران نمی رست
عیسی که دمش نداشت دودی ‌ ‌ می برد جفای هر جهودی

احمد که سر آمد عرب بود ‌ ‌ هم خستهٔ خار بولهب بود
ویرست که تا جهان چنین ست ‌ ‌ بی عیش مگس کم انگبین ست

تا من منم از طریق دوری ‌ ‌ نازرده نه من چراغ موری

گفتار اندر عذر این شکایت گوید

دری بخوشاب کس نسفتم ‌ ‌ شوریدن کار کس نجستم
زانجا که من حریف جویم ‌ ‌ در حرف یکی سخن نگویم

بر خسک سگی که شیر بم داد ‌ ‌ لاریب که این دلیریم داد
دانم که غضب نهفته بهتر ‌ ‌ وین گفته که شد نگفته بهتر

لیکن بحساب کاردانی ‌ ‌ بی غیرتی ست بی زبانی
آنکس که ز شهر آشناهست ‌ ‌ داند که متاع من کجاهست

دان کو که بگوی من گشاد دست ‌ ‌ خصمش نه منم که جز بسی هست
خاموش دلا ز تیز گوئی ‌ ‌ میخور جگر تباه روئی

تا در ز خون خویش میدار ‌ ‌ سر نیست کلاه پیش میدار
چون گل بر جیش کوس میزن ‌ ‌ بر دوست برنده بوس میزن

آزار کشی کن و میازار ‌ ‌ کازار تو به که خلق بازار

گفتار اندر نصیحت فرزند خود محمد گوید

ای چارده ساله قرة العین ‌ ‌ بالغ نظر علوم کونین
آن روز که هفت ساله بودی ‌ ‌ چون گل بچمن حواله بودی

اکنون که بچارده رسیدی ‌ ‌ چون سرو باوج سر کشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست ‌ ‌ دفت هنرست و سرفرازیست

دانش طلب و بزرگی آموز — تا به نگرند روزت از روز
جائی که بزرگ بایدت بود — فرزندی من نداردت سود
دولت طلبی سبب نگهدار — با خلق خدا ادب نگهدار
وان شغل طلب ز روی حالت — کز کرده نباشدت خجالت
گرچه سر سروریت بینم — وائین سخنوریت بینم
زین فن مطلب بلند نامی — کین ختم شدست بر نظامی
در جدول این خط قیاسی — میکوش بخویشتن شناسی
پیغمبر گفت علم علمان — علم الابدان و علم ادیان
می باش فقیه طاعت اندوز — اما نه فقیه حیلت آموز
گر هر دو شوی بلند گردی — پیش همه ارجمند گردی
میکوش بهر ورق که خوانی — کان دانش را تمام دانی
گفتن ز من از تو کار بستن — بیکار نمیتوان نشستن
آب ارچه همه زلال خیزد — از خوردن پر ملال خیزد
لاف از سخن چو در توان زد — آن خشت بود که پر توان زد
تا هست درست گنج کانهاست — چون خرد شود دوای جانهاست
گر باشد صد ستاره در پیش — تعظیم یک آفتاب از آن بیش

نام و نسبت بخردسالیست — نسل از شجر بزرگ خالیست
چون شیر بخود سپه شکن باش — فرزند خصال خویشتن باش
آنجا که فسانهٔ سگالی — از ترس خدا مباش خالی
گر دل نهی ای پسر برین پند — از پند پدر شوی برومند
در شعر مپیچ و در فن او — چون اکذب اوست احسن او
نظم ارچه بمرتبه بلندست — آن علم طلب که سودمندست
تشریح نهاد خود در آموز — کین معرفتیست خاطر افروز
در ناف دو علم بوی طیبست — از هر دو فقیه یا طبیبست
میباش طبیب عیسوی هش — اما نه طبیب آدمی کش
صاحب طرفین عهد باشی — صاحب خبر دو مهد باشی
پالان گری بغایت خود — بهتر ز کلاه دوزی بد
با اینکه سخن بلطف آبست — کم گفتن این سخن صوابست
کم گوی و گزیده گوی چون در — تا ز اندک تو جهان شود پر
مروارید که اصل پاکست — آرایش بخش آب و خاکست
یکدسته گل دماغ پرور — از خرمن صد گیاه بهتر
گرچه همه کوکبی بتابست — افروختگی در آفتابست

در ساقی نامه فرماید

ساقی بکجا که می پرستم — تا ساغر می دهد بدستم
آن می که چو اشک من زلالست — در مذهب عاشقان حلالست
در ده می با میدان بزم خنگ — تا بار گشاید این دل تنگ
شیریست نشسته بر گذرگاه — خواهم که ز شیر گم کنم راه
زین پیش نشاط گر نمودم — امروز نه آن کسم که بودم
این نیز چو بگذرد بدستم — عاجزتر ازین شوم که هستم
ساقی بمن آور آن می لعل — کانگه سخن در آتشم نعل
آن می که گره گشای کارست — با روح چو روح سازگارست
گر شد پدرم بسنت جد — یوسف پسری ز کی مهد

با دور پدر وری چه کوشم / دور است نه جور چون خروشم
باقی پدری که ماند از آدم / تا خون پدر خوری ز عالم

چون در پدران رفته دیدم / حرف پدری ز خود بریدم
تا هر چه رسد ز نوش و نیش / دادم به فریفتن فرا پیش

ساقی همنشین بمن ده آن می / گز خون فسرده برکشد خوی
آن می که چو گنگ ازو بنوشد / نطقش به مزاج در بجوشد

از لابه گری کر آ کنم یاد / تا پیش من آردش به فریاد
غم بیشتر از خیال جور است / گرداب فزون قدم دراست

زان بیشتر است کاش آن کورد / کانرا بهزار دم توان خورد
با این غم و رنج بی کرانه / داروی فرامشی است خانه

ساقی پی بارگیم رنجیست / می ده که ره رحیل پیش است
آن می که چو سهو در سر آرد / از پای هزار پیر برآرد

کو خواجه عمر که خال من بود / حالی شد و نیش و بال من بود
از تلخ گوارهٔ نوا لم / بر نای گلو شکست نالم

سیر سم ازین که بود زنجیر / کافغان کنم او شود گلوگیر
ساقی ز خم شراب خانه / پیش آر سبوی چو نار دانه

آن می که محیط بخش کشتی است / همشیرهٔ شیرهٔ بهشتی است
تا کی دم ابلح ابلدم کو / همراه کجا دهم قدم کو

نحلی که بشهد جنس می کرد / آن شهد ز روی همدمی کرد
پیله که بریشمی کلاه است / از یاری همدمان رها است

از یاری همدمان کشد هو / آنرا که فزون بود از دو زو
با هر که درین رهی هم آوان / در پردهٔ او نوای میسان

در پردهٔ این ترانهٔ تنگ / خارج بود از نوای آهنگ
در چین نه همه حریر بافند / گه حله گهی حصیر بافند

در هر چه ز اعتدال یار است / انجامش آن بساز گار است
هر رود که با غنا نسازد / پرده چو غنا گرش نوازد

ساقی می مشکبوی کم دار / بند از من چاره جوی بردار
آن می که عصارهٔ همیا قسمت / با کوزهٔ کوزه نبا قسمت

زین خانهٔ خاک پوش تا کی / ز خوردن زهر نوش تا کی
آن خانهٔ عنکبوت باشد / گه بند ز خم و گه تراشد

گر بر مگسی کند شبی خون / گر دست کسی رها ند از خون
چون پیله به بند خانه اندر / تا در شب خواب خوش نهی سر

آن خانه که خانه و بال است / پیداست که وقف چند سال است
ساقی ز می نشاط آئین / می تلخ ده و نشاط شیرین

آن می که صلاح حال مرد است / ظاهر کند آنچه در نورد است
چون مار مکن بسر کشی میل / کانجا ز قفا همی رسد سیل

هر هفت سپهر نهند بر دست / گر هفت سر چو اژدها ست
به گر خطر جهان نپیچی / گردی چو سبو قفی به پیچی

در وقت فرو فتادن از بام / هرگز نبود چنانکه یک گام
خاکی شو و از خطر میندیش / خاکی ز سر گهر با کنی بیش

کان گوهر اگرچه تابناکست / منظور ترین جملهٔ خاکست
او هست پدید و در همه کار / خوان همه هست ناپدیدار

ساقی می لاله رنگ برگیر — نقصی به نوای چنگ برگیر
تا کی غم نارسیده خوردن — دانستن و ناشنیده کردن
این عمر شده که پیش خورد است — پندار هنوز در نورد است
انگار که هفت سبع خواندی — یا هفت هزار سال ماندی
چون قاست ما برای عرق است — کوتاه و دراز را چه فرق است
آن می که چو آفتاب گیرد — زو چشمهٔ خشک آب گیرد
چون گل مگذار نرم خوئی — بگذر چو بنفشه از دوروی
گردی خرکی به کعبه گم کرد — در کعبه دوید و اشتلم کرد
این گفت و چه گفت بارسن دید — خر دیده چو دید خوش بخندید
گر اشتلمی نزد آن گرد — خر مشید و بار خیز می برد
بی شیر دلی بسر نیاید — از گاو دلان هنر نیاید
آن می که چو زر روسنگ شوید — یاقوت زروی سنگ روید
گردن چه نهی بهر قفای — راضی چه شوی بهر جفای
چون سوسن اگر حریر بافی — در دی خوری از زمین صافی
میباش چو خار حربه بردوش — تا خرمن گل کشی در آغوش
ساقی منشین که روز دیر است — می ده که سرم ز شغل سیر است
با یکدو سه رند لاابالی — رای طلب از غرور خالی
بگذار معاش پادشاهی — کاوارگی آورد تباهی
آن آتش اگر چه پر ز نور است — ایمن شده آنکسی که دور است
ساقی نفسم ز غم فرو بست — می ده که ز غم نمیتوان رست
دل نه بنصیب خاصهٔ خویش — خائیدن رزق کس میندیش

آن می که سنادی صبوح است — آباد کن سرای روح است
بر گر سخنی بیاد وارسی — از عمر گذشته یاد نارسی
هم بر ورق گذشته گیرش — در کرده و زر نوشته گیرش
آخر نه چو مدت آن سر گشت — آن هفت هزار سال بگذشت
ساقی بصبوح بامدادم — می ده که نخورده نوش بادم
تا چند چو یخ فسرده بودن — در آب چو موش مرده بودن
جائی باشد که خار باید — دیوانگئی بکار باید
کین بادیه را ره دراز است — گم کردن خر رسن چه راز است
گفتا خرم از میانه گم بود — وایافتنش به اشتلم بود
این ده که حساب هیچ شافیست — اقطاع ده زبون کشافیست
ساقی می ناب در قدح ریز — آبی بزن آتشی برانگیز
آئین طلب خسان چه باشی — ورست خوش ناکسان چه باشی
چون کوه بلند پشتی کن — با سخت دلان درشتی کن
خواری خلل درونی آرد — بیدار کشی زبونی آرد
نیرو شکنست حیف و بیداد — از حیف بمیرد آدمی زاد
آن می که چراغ رهروان شد — هر پیر که خورد از و جوان شد
یا ذره نشین چو نور خورشید — نو کن چو بلا کلاه جمشید
از صحبت پادشاه بپرهیز — چون پنبهٔ خشک ز آتش تیز
پروانه ز نور شمع افروخت — چون بزم نشین شمع شد سوخت
آن می که صفای سیم دارد — در دل اثر عظیم دارد
برگردد و بخت از آن سیاهی — کافزون کشد از گلیم خود پای

دل نه نشیب خاصه چو نوشیش خائیدن ذوق کس بیندیشش
برگرد و بخت از آن سبک رای کافر دون کشد از گلیم خود پای

مرغی که نه از رخ خویش گیرد هنجار هلاک پیش گیرد
باری که نه راه خود بپیچد از پیچش کار خود بپیچد

زاهد چو کند سلاح پوشی سیلی خورد از زیاده کوشی
روبه که زند طپانچه با شیر داند که بدست کیست شمشیر

ساقی می مغز جوش در ده نوشی بصلاح گوش در ده
آن می که کلید گنج شادیست جان دارو جام کیقبادیست

خرسندی از طبع در بند می باش بدانچه هست خرسند
جز راه میان هر آنچه هستند بر حلقهٔ فاسقی نشستند

در جستن ذوق خود شتابند سازند بدان قدر که یابند
چون وجه کفایتی ندارند پالای تنکابتی ندارند

آن او هست کز دلیری کفر آرد وقت نیم سیری
گر فوت شود یکی نوالش بر چرخ رسد نفیر نالش

گر نیز شود نطفهٔ بام برابر زبان کشی بدشنام
ور رنگ چو سنگ تاب گیری فرسنگ در آفتاب گیری

شمر طرز روش آن بود که چون نور زالایش ننگ بد شوی دور
چون آب ز روی جان نوازی با جمله رنگها بسازی

ساقی رزه بهانه برخیز بیش آر می مغانه برخیز
آن می که بنیرم ناز بخشد در رزم سلاح و ساز بخشد

افسرده مباش اگر چه تنگی رهوار برای اگر نه لنگی
گرد از سر این نمط فرو کوب پای بسر نمط فرو کوب

در رقص و نه چون فلک باش گو جملهٔ راه پر خسک باش
مرکب بده و پیادگی کن سیلی خور و رو گشادگی کن

با همه یکس از توانی بهر چه زبار کش زبانی
تا چون تو بیعتی از سر کار کتف همه کس ترا کشد بار

ساقی می ارغوانیم ده یاری ده و زندگانیم ده
آن می که چو با مزاج سازد جان تازه کند جگر گدازد

زین دامگه عنکاف بگشای بر عجز خود اعتراف بنمای
در راه بلی مدان بلندی گستاخ مشو بزورمندی

با یک سپر و دریده چون گل تا چند کنی شغب چو بلبل
ره پرشکنست بر میفگن تیغی ست قوی سپر میفگن

تا بار کیت به پیش تازد سر باز تو چرخ پیش سازد
یکبار بغیبت ازین سواری تا یابی راه رستگاری

بینی که چو مه شکسته گردد از عقدهٔ زخم رسته گردد
ساقی بنفس رسید جانم ترکن بزلال می دهانم

آن می که تحمل ده جای جانست چون خو شده شود دوای جانست
فارغ منشین که وقت کوچست در خود منگر که چشم پوچست

تو آبله پای و راه دشوار ای چاره کار چون بود کار
یا رخت خود از میانه بربند یا در برخ زمانه بربند

صحبت چو غلامید هدباز جان در علاءدان خلوت انداز
بی نقش صحیفه چند خوانی بی آب جنازه چند رانی

آن به که نظامیا درین راه برچشمه زنی چو خضر خرگاه
سیراب شوی چو در مکنون از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان لیلی و مجنون

گوینده داستان چنین گفت آن لحظه که دُر این سخن سفت

کز ملک عرب بزرگواری بوده است بخوب تر دیاری
بر عامریان کفایت او را معمورترین ولایت او را

خاک عرب از نسیم نافش خوشبوی تر از رحیق صافش
صاحب هنری بمردمی طاق شایسته ترین جمله آفاق

سلطان عرب بکامگاری قارون عجم بمالداری
درویش نواز میهمان دوست اقبال درو چو مغز در پوست

هر چند خلیفه وار مشهور از بی خلفی چو شمع رنجور
محتاج تر از صدف بفرزند چون خوشه بدانه آرزومند

در حسرت آنکه دست بخشش شاخی بدر آرد از درختش
یعنی که چو سروبن بریزد سروی دگرش ز بن بخیزد

تا چون بچمن رسد تدروی سروی بیند بجای سروی
گر سروبن کهن نبیند در سایهٔ سرو نو نشیند

زندست کسی که در دیارش ماند خلفی بیادگارش
ای زنده است ۱۲
میکرد درین طمع کرمها میداد بسائلان درمها

بدری بهزار بدره میجست میکاشت سمن ولی نمیرست
در می طلبید در نمی یافت زر در طلبی عنان نمی تافت

هر چه آن طلبی ور چون نباشد از مصلحتی برون نباشد
هر نیک بدی که در شمارست چون در نگری صلاح کارست

دری که در و نیاز بینی تا یافته به چو باز بینی
بسیار غرض که در نوردست پوشیدن آن صلاح مردست

هر کس تنگست بست در نیست واگه نه کسی که مصلحت چیست
سر رشته غیب ناپدیدست بس قفل که بستگیش کلیدست

بیچاره کسیست آدمیزاد خاکی چو بغیکنی برد باد
خوش باش درین چنین مغاکی بر خاک مکن حدیث خاکی

چون در طلب از برای فرزند میبود چو کان لعل در بند
ایزد بتضرعی که شاید دادش پسری چنانکه باید

نورسته گلی چو نار خندان چه نار چه گل هزار چندان
روشن گهری ز تابناکی شب روز کن سرای خاکی

چون دید پدر جمال فرزند بگشاد در خزینه را بند
از شادی آن خزینه خیزی میکرد چو گل خزینه ریزی

فرمود و را بدایه دادن تا رسته شود ز مایه دادن
دادش بحکم دایگانی پرورد بشیر مهربانی

هر شیر که در لبش سرشتند حرفی ز وفا برو نوشتند
هر مایه که از غذاش دادند دل دوستی درو نهادند

هر خنده که بر رخش کشیدند افسون ولی درو دمیدند
چون لاله دهن ز شیر می شست چون برگ سمن ز شیر میرست

گفتی که بشیر بود شهدی یا لولوی میان مهدی
از مه چو دو هفته بود رفته شد ماه دو هفته در نهفته

شرط هنرش تمام کردند　　قیس هنریش نام کردند

عشقش بدو دست آب میداد　　زو گوهر عشق تاب میداد

چون شد بقیاس هفت ساله　　آورد بنفشه گرد لاله

هر کس که رخش ز دور دیدی　　باد ور دعا بر او دمیدی

دادش به ادیب دانش آموز　　تاریخ بدو برد شب و روز

هر کودکی از امید و از بیم　　مشغول شده بدرس تعلیم

هر یک ز قبیله و ز جائی　　گرد آمده در ادب سرائی

بود از صدف دگر قبیله　　ناسفته دری ز هم طویله

آراسته لعبتی چو ماهی　　چون سرو سهی نظاره گاهی

آهو چشمی که هر زمانی　　کشتی بکرشمه جهانی

زلفش چو شبی رخش چو باغی　　با مشعله بجنگ زاغی

شکر دهنی بمهر چه خواهی　　لشکر شکن از شکر چه خواهی

مجموعهٔ بیت زندگانی　　شه بیت قصیدهٔ جوانی

گلگونه ز خون خویش پرورد　　سرمه ز سواد مادر آورد

بر هر دلی از هوش میلی　　گیسوش چو لیل نام لیلی

او نیز هوای قیس میجست　　در سینهٔ هر دو مهر بنشست

مستی بنخست باده سخت است　　افتاده نافتاده سخت است

این جان بجمال او سپرده　　دل برده و لیک جان نبرده

یاران بحساب علم خوانی　　ایشان بحدیث مهربانی

یاران ورقی ز علم خواندند　　ایشان سخنی ز عشق راندند

چون بر سر این گذشت سالی　　افزود جمال را کمالی

سالی دو سه در نشاط بازی　　سرمست بباغ دلنوازی

کز هفت بده رسید سالش　　افسانهٔ خلق شد جمالش

شد جان پدر بروی او شاد　　از خانه بمکتبش فرستاد

جمع آمده از سر شکوهی　　با او بموافقت گروهی

با آن پسران خرد پیوند　　هم لوح نشسته دختری چند

قیس هنری بعلم خواندن　　یاقوت لبش در فشاندن

آفت نرسیده دختری خوب　　چون عقل بنام نیک منسوب

شوخی بکرشمه نگینه　　سفتی نه یکی هزار سینه

ماه عربی برخ نمودن　　ترک عجمی بدل ربودن

کوچک دهنی بزرگ حیله　　چون تنگ شکر فراخ مایه

تو نیز میان هم نشینان　　در خورد کنار نازنینان

عقل زنخ از خوی جبینش　　در حلقهٔ زلف عنبرینش

بر رشتهٔ زلف و عقد خالش　　آموده جواهر جمالش

از دلداری که قیس دیدش　　دل داد بمهر و دل خریدش

عشق آمد و جام جام در داد　　جامی بدو خوی خام در داد

چون از گل مهر بو گرفتند　　با خود همه روز خو گرفتند

وان بر رخ این نظر نهاده　　دل داده و کام دل نداده

یاران سخن از لغت سرشتند　　ایشان لغتی دگر نوشتند

یاران سخن مقال گفتند　　ایشان همه حسب حال گفتند

یاران باشمار بیش بودند　　ایشان باشمار خویش بودند

گفتار اندر عاشق شدن

هر روز که صبح بر دمیدی
یوسف رخ مشرقی دمیدی

لیلی و مجنون با یکدیگر گوید

کردی فلک ترنج پیکر
ریحانی او ترنجی از زر

لیلی ز سر ترنج بازی
کردی ز زنخ ترنج سازی

چون بر کف او ترنج دیدند
از عشق چو نار می‌کفیدند

زان تازه ترنج نوبریده
نظاره ترنج کف بریده

شد قیس به جلوه‌گاه عشقش
نارنج رخ از غم ترنجش

برده ز دماغ دوستان رنج
خوشبوئی آن ترنج نارنج

چون یک چندی بر این برآمد
افغان ز دو نازنین برآمد

عشق آمد و خانه کرد خالی
بر داشته تیغ لاابالی

غم داد و دل از کنارشان برد
وز دل شدگی قرارشان برد

زان دل که به یکدگر نهادند
در معرض گفتگو فتادند

این پرده دریده شد ز هر کوی
وین راز شنیده شد به هر کوی

زین قصه محکم آیتی بود
در هر دهنی حکایتی بود

کردند بسی به هم مدارا
تا راز نگردد آشکارا

بند سر نافه گرچه خشکست
بوی خوش او گواه مشکست

بادی که ز عاشقی خبر داشت
برقع ز جمال عشق بر داشت

کردند شکیب تا بکوشند
وین عشق برهنه را بپوشند

در عشق شکیب کی کند سود
خورشید به گل نشاید اندود

چشمی به هزار غمزه غماز
در پرده نهفته چون بود راز

زلفی به هزار حلقه زنجیر
جز شیفته دل شدن چه تدبیر

زان پس که بعقل پیش دیدند
وز دیده برو خویش دیدند

چون شیفته گشت قیس زانکار
در چنبر عشق شد گرفتار

از عشق جمال آن دلارام
نگرفت به هیچ منزل آرام

در صحبت آن نگار زیبا
میبود ولیک ناشکیبا

یکباره دلش ز پا در افتاد
هم خیک دریده هم خر افتاد

آنان که نه او فتاده بودند
مجنون لقبش نهاده بودند

او نیز به وجه بی‌نوائی
میداد بر آن سخن گوائی

از بسکه سخن بطعنه گفتند
از شیفته ماه نو نهفتند

از بسکه چو سگ زبان کشیدند
آهو بره را ز شیر بریدند

لیلی چو بریده شد ز مجنون
میریخت ز دیده در مکنون

مجنون چو ندید روی لیلی
از هر مژه‌ای گشاده سیلی

میگشت به گرد کوی بازار
در دیده سرشک و در دل آزار

میگفت سرودهای کاری
میخواند چو عاشقان به زاری

او میشد و میزدند هر کس
مجنون مجنون ز پیش و از پس

او نیز فسار سست میکرد
دیوانگی درست میکرد

میراند خری به گردن خرد
خر رفت و بعاقبت رسن برد

دل را بدو نیم کرد چون نار
تا دل بدو نیم خواندش یار

کوشید که راز دل بپوشد
با آتش دل که باز کوشد

خون جگرش به دل در آمد
وز دل به گذشت و بر سر آمد

او در غم یار و یار ازو دور
دل پر غم و غمگسار ازو دور

چون شمع به ترک خواب گفته
تا خورده به روز و شب نخفته

میگشت ز درد خویشتن را / میجست دوای جان و تن را
میکند بدان امید جانی / میگفت سری بتربت آنی
هر صبحدمی شدی شتابان / سر پای برهنه در بیابان
او بنده یار و یار در بند / از بیکه گری ببوی خرسند
هر شب ز فراق بیتخوابان / پنهان شدی بکوی جانان
در بوسه زدی و بازگشتی / باز آمدنش دراز گشتی
رفتنش بر از شمال بودی / باز آمدنش شمال بودی
در وقت شدن هزار پرداشت / چون آمد خار برگذر داشت
میرفت چنانکه آب در چاه / می آمد صد گریوه در راه
پای آبله چون پیاده میرفت / بر مرکب راهوار میرفت
روی از لیس و دشت چاره پیشه / کامد بوبال خانه خویش
گر بخت بکام او زدی ساز / هرگز بوطن نیامدی باز

گفتار اندر حالت مجنون که در عشق لیلی چگونه بوده

سلطان سریر صبحخیزان / سرخیل سپاه مشک ریزان
ستواری راه دل نوازی / نخجیری کوی پاک بازی
قانون مغنیان بغداد / بیاع معاملات فریاد
طبال نفیر آهنین کوس / رهبان ... ی افسوس
جادوی نهفته دیو پیدا / هاروت هندسان شیدا
کیخسرو بی کلاه و بی تخت / دلخوش کن صد هزار بدبخت
اقطاع ده سپاه سوزان / او زنگ نشین پشت گوران
دراجه طعنهای وسواس / دارنده پاس بیدلی پاس
مجنون غریب دلشکسته / دریای ز جوش نانشسته
یاری دو سه داشت دل رسیده / چون او همه واقعه رسیده
با آن دو سه یار در سحرگاه / رفتی بطواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب نام لیلی / با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس که خبر این سخن گشادی / نشنیدی و پاسخش ندادی
آن کوه که نجد بود نامش / لیلی القبیله هم تماشش
از آتش عشق دود اندوه / ساکن نشدی مگر بران کوه
بر کوه شدی و میزدی دست / افغان تحیران چو مردم مست
آواز نشید برکشیدی / بیخود شده سو بسو دویدی
وانگه شتره را پر آب کردی / با باد صبا خطاب کردی
کای باد صبا الصبح برخیز / در دامن زلف لیلی آویز
گو آنکه بباد داده است / بر خاک ره اوفتاده پست
از باد صبا دم تو جوید / بر خاک زمین نسیم تو گوید
بادی الفرست اند یارت / خاکیش بده بیادگارت
هرگونه چو باد بر تو لرزد / نی باد که خاک هم نیرزد
وانکس که بجان تو بیاید / آن به که ز غصه جان برآرد
قندست لب اگر نوانی / از روی قدری بمن رسانی
کاشفتگی مراد رین بند / معجون مفرح آید آن قند
هم چشم بدی رسید ناگاه / گر چشم تو اوفتاده ای ماه
از چشم رسید گه که مستم / ... چون ... بر رسیده ... تم

بس میوهٔ آبدار چالاک / کز چشم بد او فتاد در خاک
زانگشت کش زمانه بگذشت / زخمی است کشنده زخم انگشت
نیلی که کشند گرد رخسار / هست از پی چشم زخم اغیار
خورشید که نیلگون خروشست / هم چشم رسیده کسوف است
هر گنج که برقعی بپوشد / در بردن او جهان بکوشد

گفتار اندر نظارهٔ مجنون به لیلی

روزی که هوای پرنیان پوش / شد ز آتش آفتاب [illegible]
خلخال فلک نهاده در گوش / سیماب ستارگان در آغوش
مجنون رسیده دل چو سیماب / با آن دو سه یار خویش بیتاب
آمد بدیار یار پویان / لبیک زنان و بیت گویان
چون کار دلش ز دست بگذشت / بر خرگه یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آن ماه / بر بسته زده شکنج خرگاه
لیلی چو فلک سپرده داری / مجنون چو ستاره در عماری
لیلی گله‌ها دراز کرده / مجنون گله بند باز کرده
لیلی چو رباب دست بر سر / مجنون ز خروش چنگ در بر
لیلی نه که صبح گیتی افروز / مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی بگذاز باغ در باغ / مجنون غلطم که داغ بر داغ
لیلی چو قمر بروشنی چست / مجنون چو قصب برابرش سست
لیلی بدرخت گل نشاندن / مجنون به نثار جان فشاندن
لیلی چو سحر پری وشی بود / مجنون چو حکایت آتشی بود
لیلی چمن خزان ندیده / مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش می‌برد / مجنون چو چراغ پیش می‌مرد
لیلی بکرشمه زلف بر دوش / مجنون بنوافش حلقه در گوش
لیلی بصبوح دلنوازی / مجنون بسماع خرقه بازی
لیلی ز درون پرند می‌دوخت / مجنون ز برون سپند می‌سوخت
لیلی چو گل شکفته می‌رست / مجنون بگلاب دیده می‌شست
لیلی سر زلف شانه میکرد / مجنون دو سه اشک دانه میکرد
لیلی می مشک بوی در دست / مجنون نه ز می ز بوی می مست
قانع شده این از آن بموئی / وان راضی از آن بجستجوئی
از بیم تجسس رقیبان / سازنده ز دور چون غریبان
تا چرخ برین بهانه برخاست / پیک نظر از میانه برخاست
چون راه دیار دوست بستند / بر جوی بریده پل شکستند

رفتن پدر مجنون بخواستگاری لیلی و محروم باز آمدن آن

مجنون ز مشقت جدائی / کردی همه شب غزل سرائی
هر دم ز دیار خویش پویان / بر نجد شدی سرود گویان
یاری دو سه از پس او فتاده / چون او همه عور و سر گشاده
سودازده زمانه گشتند / در رسوائی یگانه گشتند
خویشان همه در شکایت او / غمگین پدر از حکایت او
پندش دادند و پند نشنید / گفتند فسانه چند نشنید
پند ارچه هزار سودمند است / چون عشق آمد چه جای پند است
مسکین پدرش بمانده در بند / با جور دل از برای فرزند

در پرده آن خیال بازی / بیچاره شده ز چاره سازی
کو دل بطفلان عروس داده / کز پرده چنین بدر فتاده
آن در که بدو جهان فروزد / بر تاج مراد خود بدوزد
پیران قبیله نیز یکسر / بستند بران مراد محضر
یکرویه شد آن گروه آرای / کاهنگ سفر کنند ازانجای
چون سید عامران چنان دید / از گریه گذشت و باز خندید
آراسته با چنان گروهی / میرفت به بهترین شکوهی
رفتند برون بمیزبانی / از راه وفا و مهربانی
با سید عامری بیکبار / گفتند چه حاجت پیش آر
گفتا که مرادم آشنائیست / وان هم ز پی دو روشنائیست
خواهم بطریق مهر و پیوند / فرزند ترا بهر فرزند
هر چشمه که آب لطف دارد / چون تشنه خوری بجان گوارد
معروف ترین این زمانه / دانی که منم درین میانه
من در حرم و تو در فروشی / بفروش متاع اگر بهوشی
هر نقد که آن بود بهائی / بفروش چو آیدت روائی
کین گفته نه بر قرار خویش است / میگو تو فلک بکار خویش است
گر دوستی درین شمار است / دشمن کامیش صد هزار است
دیوانگی هسی نشاید / دیوانه حریف ما نشاید
تا او نشود درست گوهر / این قصه نگفتنی است دیگر
دانی که عرب چه عیب جویند / انیکار کنم مرا چه گویند
چون عامریان سخن شنیدند / جز باز شدن دری ندیدند

پرسید ز محرمان خانه / گفتند یکایک این فسانه
چون قصه شنید رای آن گرد / کز چهره گل فشاند آن گرد
وان زینت و زیب بطن زین / خواهد ز برای قرة العین
آن در نسفته را بدان سفت / با گوهر طاق خود کند جفت
از راه نکاح اگر توانند / آن شیفته را به رسانند
با انجمن بزرگ برخاست / گرد از همه روی برگ ره راست
چون اهل قبیله و اکارم / آگاه شدند خاص تا عام
در منزل مهر پی فشردند / آن نزل که بود پیش بردند
مقصود بگو که پاس داریم / در دادن آن سپاس داریم
وانگه پدر عروس گفت / کاراسته باد جفت با جفت
این تشنه جگر که ریگ زاد است / بر چشمه تو نظر نهاد است
زینسان که من این مراد جویم / خجلت نبرم بهر چه گویم
هم حشمت و هم خزینه دارم / هم آلت مهر و کینه دارم
چندانکه بها کنی بدار / هستم بزیادتی خریدار
چون گفته شد آنچه شیخ فرخ / دادش پدر عروس پاسخ
گرچه سخن آمد ابریشم / بر آتش تیز کی نشینم
فرزند تو گرچه هست بدرام / فرخ نبود چو هست خودکام
اول بدعا عنایتی کن / انگه ز وفا حکایتی کن
گوهر بخلل خرید نتوان / در رشته دغل کشید نتوان
با ما مکن آن سخن فراموش / ختم است برین گذشت و خاموش
نومید شده ز پیش رفتند / آزاده بجای خویش رفتند

هر یک چو غریب غم رسیده   از راه زنان ستم کشیده
مشغول بآنکه گنج بازند   وان شیفته را علاج سازند
وانکه بنصیحتش نشاندند   بر آتش خار می‌فشاندند
کانجا به از این عروس دلبر   هستند بتان روح پرور
یاقوت لبان در بناگوش   هم غالیه دار و هم قصب پوش
هر یک بقیاس حور نگاری   آراسته تر ز نوبهاری
درپیش صد آشنا که هستی   بیگانه چرا همی پرستی
بگذار کزین خجسته نامان   خواهیم ترا بتی خرامان
یاری که دل ترا نوازد   چون شکر و شیر با تو سازد
لیلی که نه جان تست خاموش   آن به که کنی ورا فراموش
مجنون چو شنید پند ایشان   از تلخی پند شد پریشان

گفتار اندر زاری مجنون در غم لیلی

زد دست و درید پیرهن را   کاین مرده چه میکند کفن را
آن کز دو جهان برون زند رخت   در بیرهنی کجا کشد رخت
چون وامق از آرزوی عذرا   گه کوه گرفت و گاه صحرا
ترکانه زخانه رخت بربست   در کوچگه رحیل بنشست
دراعه درید و درع میدوخت   زنجیر برید و بند میسوخت
میگشت ز دور چون غریبان   دامن بدریده تا گریبان
برگشتن خویش گشته والی   لاحول ازو بهر حوالی
دیوانه صفت دوان بهر سو   لیلی لیلی کنان بهر کو
احرام دریده سر گشاده   در کوی ملامت اوفتاده
با نیک و بدی که بود در ساخت   نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
میخواند نشید مهربانی   بر شوق ستاره یمانی
هر بیت که آمد از زبانش   بر یاد گرفت این و آنش
حیران شده هر کسی در اوی   میدید و همی گریست بر وی
او فارغ از آنکه مردمی هست   یا بر حرفش کسی نهد دست
حرف از ورق جهان سترده   میبود نه زنده و نه مرده
بر سنگ فتاده خوار چون گل   سنگی دگرش نهاده بر دل
صافی تن او چو درد گشته   او زیر دو سنگ خورد گشته
چون شمع جگر گداز مانده   یا مرغ ز مرغ باز مانده
بر چهره غبارهای خاکی   در دل همه داغ دردناکی
چون مانده شد از غبار اندوه   سجاده برون فگند زانبوه
بنشست و بهای های بگریست   کاوخ چکنم دوای من چیست
آواره ز خان و مان چنانم   کز کوی بخانه ره ندانم
نی بر در دیر خود پناهی   نی بر سر کوی دوست راهی
قرابه نام و شیشه ننگ   افتاد و شکست بر سر سنگ
شد طبل بشارتم دریده   من طبل رحیل بر کشیده
گاهم بفسوس مست خوانند   گه عاشق و بت پرست خوانند
چون زر نگهی پرستم   گل بر دستم نه گل بدستم
ترکی که شکار تنگ اویم   آماجگه خدنگ اویم
یاری که ز دل سلیم او را   در کشتن خود شفیع او را
گر مستم خواند باز مستم   در شیفته گفت نیز هستم

چون شیفتگی و مستیم هست ‌ ‌ در شیفته دل مجوی و در مست ‌ ‌ آشفته چنان نیم بتقدیر ‌ ‌ کاسوده شوم به هیچ زنجیر

ویران نه چنان شدست کارم ‌ ‌ کابادی خویش چشم دارم ‌ ‌ ای کاش که بر من اوفتادی ‌ ‌ بادی که مرا بباد دادی

یا صاعقه در آمدی سخت ‌ ‌ هم خانه بسوختی و هم رخت ‌ ‌ کس نیست که آتشی درآرد ‌ ‌ دود از تن و جان من برآرد

اندازد در دم نهنگم ‌ ‌ تا باز رهد جهان ز ننگم ‌ ‌ از ناخلفی که در زمانم ‌ ‌ دیوانه خلق و دیو جانم

خویشان مرا ز خوی من عار ‌ ‌ یاران مرا ز نام من عار ‌ ‌ خونریز من خراب خسته ‌ ‌ هست از دیت و قصاص رسته

ای همنفسان مجلس رود ‌ ‌ بدرود شوید جمله بدرود ‌ ‌ کان شیشه من که بود در دست ‌ ‌ افتاده شد آبگینه بشکست

گر در رهم آبگینه شد خرد ‌ ‌ سیل آمد و آبگینه را برد ‌ ‌ تا سر کوبمن کشید آتش ‌ ‌ تا زآرد و در آبگینه پاشش

ای بیخبران ز درد و آهم ‌ ‌ خیزید و رها کنید راهم ‌ ‌ من گم شده ام مرا مجوئید ‌ ‌ با گمشدگان سخن مگوئید

تا کی ستم و جفا کشیدم ‌ ‌ با محنت خود رها کنیدم ‌ ‌ بیرون مکنید ازین دیارم ‌ ‌ من خود بگریختی سوارم

از پای فتاده ام چه تدبیر ‌ ‌ ای دوست بیا و دست من گیر ‌ ‌ این خسته که دل سپرده تست ‌ ‌ زنده بتو به که مرده تست

بشنو ز لطف یک سلامم ‌ ‌ جان تازه کنم بیک پیامم ‌ ‌ دیوانه منم برلی تدبیر ‌ ‌ در گردن تو چراست زنجیر

زلف تو درید هر چه دل دوخت ‌ ‌ این پرده دری در آگه آموخت ‌ ‌ دل بردن از غمت نیز زورست ‌ ‌ هندو نه که روزگار کورست

کاری بکن ای نشان کامم ‌ ‌ زین چه که فرو شدم برآرم ‌ ‌ یا دست بگیر ازین فسوسم ‌ ‌ یا پای بدار تا ببوسم

بیکار نمیتوان نشستن ‌ ‌ در کنج خطاست دست بستن ‌ ‌ در زحمتم اینچنین چه ماندی ‌ ‌ از رحم ترحم گر نخواندی

آسوده که رنج بر ندارد ‌ ‌ از رنجوران خبر ندارد ‌ ‌ سیری که دهد گرسنه را نان ‌ ‌ خرد و کشکند بکاسه و ز نان

آن سوخته خبر ز آتش گرم ‌ ‌ کو دست بر و زند بآزرم ‌ ‌ ای هم من هم تو آدمی زاد ‌ ‌ من خار خشک تو برگ شمشاد

ز رنج کجا چو زر عزیز است ‌ ‌ زان یک من ازین یک پشیز است ‌ ‌ ای راحت جان من کجائی ‌ ‌ در بردن جان من چرائی

جرم دل عذرخواه من چیست ‌ ‌ جز دوستیت گناه من چیست ‌ ‌ یکشب ز تو نیز ار شب ما باش ‌ ‌ یک راه صواب گو خطا باش

گردن مکش از رضای این کار ‌ ‌ در گردن من خطای این کار ‌ ‌ این غمزده را گناه کم نیست ‌ ‌ کازرم تو هست هیچ غم نیست

گر خشم تو آتشی زند تیز ‌ ‌ آبی ز سرشک من بر و ریز ‌ ‌ ای ماه نوام ستاره تو ‌ ‌ من شیفته نظاره تو

به گر تو امی نوازد ‌ ‌ کاشفته و ماه نو نسازد ‌ ‌ از سایه نشان تو چه پرسیم ‌ ‌ گر سایه خویش رامی ترسیم

بروی دل جانم این چه شورست / این بازی نیست دست زورست
بر وصل تو گرچه نیست دستم / غم نیست که چون امید هستم
از حاصل تو که نام دارم / بی حاصلی تمام دارم
گر بیند طفل تشنه در خواب / کو را بسبوی زر دهند آب
لیکن چو ز خواب خوش برآید / انگشت ز تشنگی بخاید
پایم چو دو لام خم پذیرست / دستم چو دو یای شکنج گیرست
نام تو مرا چو نام دارد / گو نیز بود بیاد لام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست / وین راز نفس گشادنی نیست
با شیر تن درآمد این راز / با جان بدر آید از تنم باز
این گفت و فتاد بر سر خاک / نظارگیان شدند غمناک
گشتند بلطف چاره سازش / بردند بسوی خانه بازش

بردن پدر مجنون را براه حج و خلاص جستن از عشق

عشقی که نه عشق جاودانیست / بازیچه شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد / تا باشد از آن قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالست / کو را ابد الابد زوالست
مجنون که بلند نام عشق است / از معرفت تمام عشق است
تا زنده بعشق بارکش بود / چون گل به نسیم عشق خوش بود
من نیز بآن گلاب خوشبوی / خوش میکنم آب خود در این جوی
چون رایت عشق آن جهانگیر / شد چون مه لیلی آسمان گیر
هر روز بلند نامتر گشت / در شیفتگی تمامتر گشت
هر شیفتگی که در نوردست / زنجیر بر صلاح مردست
برداشته دل ز کار او بخت / درمانده پدر ز کار او سخت
میکرد نیایش از سر سوز / تا از شب تیره بردمد روز
حاجتگاهی نرفته نگذاشت / الا که برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او / هر یک شده چاره ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدند / در چاره گری زبان کشیدند
گفتند بالاتفاق یکسر / کز کعبه گشاده گردد این در
پذرفت چو موسم حج آید / ترتیب کنم چنانکه شاید
چون موسم حج رسید برخاست / اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد / بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پرجوش / چون کعبه نهاد حلقه در گوش
گوهر بمیان زر برانگیخت / چون ریگ بر اهل ریگ بر ریخت
شد در حرمش از بسی خزانه / آن خانه گنج گنج خانه
بگرفت و برفت دست فرزند / در سایه کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست / بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقه کعبه دار یک دست / کز حلقه غم بدان توان رست
گو یارب از این گزاف کاری / توفیق دهم برستگاری
رحمت کن و در پناهم آور / زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم / آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست / در حلقه زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر / کامروز منم چو حلقه بر در

در حلقه عشق جان فروشم — بی حلقه او مباد گوشم
من قوت ز عشق می پذیرم — گر میرد عشق من بمیرم
آن دل که بود ز عشق خالی — سیلاب غمش برد بجایی
کز عشق بغایتی رسانم — کو ماند گرچه من نمانم
گرچه ز شراب عشق مستم — عاشق تر از آن شوم که هستم
یارب تو مرا بروی لیلی — هر لحظه بده زیاده میلی
گرچه شده ام چو موی از غم — یک موی نخواهم از سرش کم
بی باده او مباد جامم — بی سکه او مباد نامم
گرچه ز غمش چو شمع سوزم — هم بی غم او مباد روزم
میداشت پدر بسوی او گوش — کین قصه شنید گشت خاموش
چون رفت بخانه نزد خویشان — گفت آنچه شنید پیش ایشان
گفتش که دعا شنید گوشم — کاورد چو زمزم او بجوشم
گویند ز عشق کن جدائی — این نیست طریق آشنائی
پرورده عشق شد سرشتم — بی عشق مباد سرنوشتم
یارب بخدائی خدائیت — وانگه بکمال پادشائیت
از چشمه عشق ده مرا نور — این سرمه مکن ز چشم من دور
گویند که خار عشق واکن — لیلی طلبی ز دل رها کن
از عمر من آنچه هست بر جای — بستان و بعمر لیلی افزای
از حلقه او بگوش مالی — گوش دل من مباد خالی
جانم بفدای خیال بادش — گر خون بخورد حلال بادش
عشقی که چنین بجای خود باد — چندانکه بود یکی بصد باد
دانست که دل اسیر دارد — دردی نه دوا پذیر دارد
آن سلسله را که بند بگسست — چون حلقه کعبه دید در دست
گفتم نگران صحیفه خواند — کز محنت لیلیش رهاند

آگاه شدن مجنون از قصد قبیله لیلی بهلاکت مجنون

او خود همه کام و رای او گفت — لوزین خود و دعای او گفت
چون گشت بعالم این سخن فاش — افتاد ورق بدست اوباش
کز غایت عشق دلستانی — شد شیفته نازنین جوانی
لیلی زند گزاف گویان — در خانه غم نشست مویان
کاشفته جوانی از فلان دشت — بدنام کن دیار ما گشت
در حلقه ما ز راه افسوس — گه رقص کند گهی زمین بوس
او گوید و خلق یاد گیرند — ما را و ترا بباد گیرند
هم تو بنمای گوشمالش — تا ما برهیم از وبالش
شمشیر کشیده و داد تابش — گفتا که بدین دهم جوابش
هر نیک و بدی که زو شنیدند — در نیک و بدش زبان کشیدند
شخصی دو سه خویش آن جبیله — گفتند بشاه آن قبیله
آید همه روز سر گشاده — جوقی چو سگ از پی او فتاده
هر دم غزلی دگر کند ساز — هم خوش غزل است و هم خوش آواز
لیلی ز نفیر او بداغ است — کین باد هلاک آن چراغ است
چون آگه گشت شحنه زین حال — او آمده پای و شحنه قتال
از عامریان یکی خبر داشت — [illegible] خویش برداشت

پرسید عامری درین باب — گفت آفت نارسیده دریاب
کان شحنه جان ستان خونریز — آبی تند است و آتشی تیز
ترسم مجنون خبر ندارد — آنگه دارد که سر ندارد
زان چاه گشاده سر که پیش است — دریافتنش بجای خویش است
سرگشته پدر ز مهربانی — برجست ز مشفقی که دانی
فرمود بدوستان همراه — تا در پی آورندش چون باد
آن سوخته را بدلنوازی — آرند ز راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش — جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر اجل رسیدش — یا چنگ درنده دریدش
هر دوستی از قبیله گاهی — میخورد دریغ و میزد آهی
گریان همه اهل خانه او — از گم شدن نشانه او
وان گوشه نشین گوش سفته — چون گنج بگوشه نهفته
در طرف چنان شکارگاهی — خرسند شده بگرد ماهی
از مشغلهای خویشتن خوش — هم گوشه گرفته بود و هم گوش
گرگی که بزور شیر باشد — روبه به از و چو سیر باشد
بازی که نشد بخور محتاج — رغبت نکند بهیچ دراج
چون طبع باشتها شود گرم — کاورس درشت را کند نرم
حلوا که طعام نوش بهر است — در صحنه خوری بجای زهر است
مجنون که ز نوش بود بی بهر — میخورد نوالهای چون زهر
میداد ز روی بینوائی — کالای کشاد و را روائی
بی تی غم او نه جنس آن بود — کز غایت او غمین توان بود
کان غم که بدو برات میداد — از بند خودش نجات میداد
در جستن گنج رنج میبرد — بی آنکه پی بگنج میبرد
شخصی ز قبیله بنی سعد — بگذشت بر و بطالع سعد
دیدش بکناره سرابی — افتاده خراب در خرابی
یعنی که کسی ندارم از پیش — بی قافیه بیت فرد بیکس
چون پیکر بیت خویشتن لنگ — معنیش فراخ و قافیتش تنگ
چون طالع خویشتن کمانگیر — در سجده کمان و در وفا تیر
یعنی که وبالش آن نشان داشت — کاندرش تیر در کمان داشت
جز ناله کسی نداشت همدم — جز سایه کسی ندید محرم
مرد گذرنده چون درو دید — شکلی و شمایلی نکو دید
پرسید سخن ز هر شماری — جز خامشیش ندید کاری
چون از سخنش امید برداشت — بگذشت از آن مکان و بگذاشت
زانجا بدیار او گذر کرد — ز و اهل قبیله را خبر کرد
کاینک بغلان خرابه تنگ — می پیچد همچو مار بر سنگ
دیوانه و دردمند و رنجور — چون دیو ز چشم آدمی دور
از خوردن زخم سفته جانش — پیدا شده مغز استخوانش
بیچاره پدر چو زو خبر یافت — روی از وطن و قبیله بر تافت
میگشت چو دیو گرد در غار — دیوانه خویش را طلبگار
دیدش بوثاق گوشه تنگ — افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی بسی سگالید — گه نوحه نمود گاه نالید
خوناب جگر ز دیده ریزان — بر بخت خود او فغان خیزان

از باده بیخودی چنان مست / ناگه نه که در جهان کسی هست
چون دید پدر سلام دادش / بس دلخوشی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید / در پای پدر چو سایه غلطید
کای تاج سر و سر چراغم / عذرم بپذیر ناتوانم
میبین و مپرس حالتم را / میکن بتقضا خوابستم را
چون خواهم چون کن چنین نوز / چشمم تو ببیند بدین روز
از آمدن تو روسیاهم / عذرست بکدام عذر خواهم
دانی که حساب کار چونست / سر رشته ز دست ما برونست
چون دید پدر جمال فرزند / آهی بزد و عمامه افگند
نالید چو مرغ صبحگاهی / روزش چو شبی شد از سیاهی

گفتار اندر پند دادن پدر مجنون را و زاری کردن پدر

گفت ای ورق شکنج دیده / چون دفتر گل ورق دریده
ای شیفته چند بیقراری / وی سوخته چند خامکاری
چشمی که رسید در جهالت / نفرین که داد گوشمالت
خون که گرفت گردنت را / خاری که درید دامنت را
از کار شدی چه کارت افتاد / در دیده کدام خارت افتاد
شوریده بود نه چون تو بدبخت / نخچیرش سید نه اینچنین سخت
مانده نشدی ز غم کشیدن / وز طعنه دشمنان چشیدن
دل سیر نگشتی از ملامت / زنده نشدی بدین قیامت
بس کن هوسی که پیش بردی / کاب من و ننگ خویش بردی
در خرده کار خرده کاری / عیبی ست بزرگ بیقراری
عیب ار چه برون پوست بهتر / آئینه و دوست دوست بهتر
آئینه زروی راستگوئی / بنماید عیب تا بشوئی
بنشین و زوال تا کن این درد / آن به که نگوئی آهن سرد
آئینهٔ خوب و زشت پاکست / این تعبیه خانه زاد خاکست
گیرم که نداری این صبوری / کز دست کنی الصبر دوری
آخر کم از آنکه گاه گاهی / آئی و صبا کنی نگاهی
هر کس بهوای دل تگی راند / وز بهر گریختن ستگی ماند
بی باده کفایتست مستی / بی او تو چه آرزو پرستی
تو رفته بباد داده خرمن / من مانده چنین بکام دشمن
تا در من و در تو سکه هست / این شکر بدر تا کن از دست
تو رود زنی و من زنم ران / تو جامه دری و من درم جان
عشق از زر تو آتشی برافروخت / دل سوخت ترا مرا جگر سوخت
نومید مشو ز چاره جستن / کز دانه شگفت نیست رستن
کاری که از و امید داری / باشد سبب امید واری
در نومیدی بسی امید است / پایان شب سیه سفید است
با دولتیان نشین و برخیز / زین بخت اگر زپای بگریز
آواره مباد دولت از دست / چون دولت هست کام از آن هست
دولت سبب گره کشائیست / فیروزه خاتم خدائیست
فتحی که بر و گره کشادند / در دامن دولتش نهادند
گر صبر کنی الصبر بی شک / دولت بپذیر اندک اندک

دریا که چنین فراخ روییست
بالالبش قطرهای خوییست

وان کوه بلند کابرناک است
جمع آمده ریزهای خاک است

هان تا نشوی بعیب بر جست
گوهر بد رنگ میتوان سفت

بی رای مشو که مرد بی رای
بی پای بود چو کرم بی پای

روباه ز گرگ بهره زان برد
کاین رای بزرگ وار او خرد

دل را بکسی چه باید داد
کوتا دردت لبالبا یاد

او بی تو چو گل تو پای در گل
او سنگ دل و تو سنگ بر دل

گر با تو حدیث او بگویند
رسوائی کار تو بجویند

زهریست بقهر نفس دادن
گردم زده را کرفس دادن

مشغول مشو ای پسر بکاری
تا بگذری از چنین شماری

جانی و عزیزتر ز جانی
در خانه بمان که خان و مانی

از کوه گرفتنت چه خیزد
جز آب که آبروی ریزد

هم سنگ درین ره است هم چاه
سید او ز هر دو چشم کوتاه

مستیز که شحنه در کمین است
زنجیر مبر که آهنین است

تو طفل رهی و فتنه ره دار
شمشیر به بین و سر نگهدار

پیش آرزو دستان تهی چند
خوش باش برغم دشمنی چند

گفتار اندر پاسخ دادن مجنون مر پدر را از عشق

مجنون بجواب آن شکرریز
بگشاد لب طرب انگیز

گفت ای فلک شکوه مندی
بالاتر از فلک بلندی

شاه منی و رئیس اطلال
روی عرب از تو غیرت خال

درگاه تو قبلهٔ سجودم
زنده بوجود تو وجودم

خواهم که همیشه زنده مانی
خود بی تو مباد زندگانی

زین بند خزینه که دادی
بر سوخته مرهمی نهادی

لیکن چه کنم من سیه روی
کافتاده نه‌ام بخود درین کوی

زینسان که نه برقرار خویشیم
دانی نه باختیار خویشیم

من بسته و بندم آهنین است
تدبیر چه سود قسمت این است

این بند بخود گشاد نتوان
وین بار ز خود نهاد نتوان

گویم که چه گونه خون کنم خون
آرام چه چیست چون کنم چون

این صاعقه کاوفتاده بر من
سوزد نه یکی هزار خرمن

تنها نه منم ستم رسیده
کو دیده که صد چنین ندیده

سایه نه بخود فتاده در چاه
بر اوج بخویشتن نشد ماه

از پیکر پیل تا پر مور
کس نیست که غیبست بروی زور

گر کار بخلق خواست بودی
ناخواسته کس نیاز بودی

سنگ از دل تنگ من بکاهد
دل تنگی خویشتن که خواهد

بخت بد من مرا بجوید
بدبختی را ز خود که شوید

گر دست رسی بدی درین راه
من بودمی آفتاب یا ماه

چون کار باختیار ما نیست
بد کردن کار کار ما نیست

خوشدل نیم و من بلاکش
آن کیست که دارد او دلی خوش

خون ریز چو ریش خانه ریزم
سرگشته چو گرد خانه خیزم

چون برق ز خنده این نبندم
ترسم که بسوزم ار بخندم

گویند مرا چرا نخندی
گریه است نشان دردمندی

ترسم چو نشاط خنده خیزد / سوز از دهنم برون گریزد

حکایت

کبکی بدهن گرفته موری / میکرد بران ضعیف زوری
زد قهقهه مور بی گرانی / کای کبک تو حال پیچ دانی
شد کبک دری ز قهقهه سست / کین پیشه من نه پیشه تست
چون قهقهه کرد کبک جاے / منقار ز مور کرد خاے
خنده که نه در مقام خویش است / در خورد هزار گریه بیش است
چون من کی درین عنا و رنجم / راحت بکدام عشق سنجم
آن بیهُده‌ای که میکشد بار / تا جانش هست میکشد کار
آسودگی آنگهی پذیرد / کز زیستنی چنین بمیرد
در عشق مشو که تیغ تیز است / کین عشق نه اهل خانه خیز است
سر کو ببرد ز تیغ بازی / انداخته به ز تیغ غازی
عاشق ز نهیب جان نترسید / جانان طلب از جهان نترسد
چون ماه من او فتاده در میغ / دار و سر تیغ کو سر و تیغ
سر کو نفتد او دریغ باشد / آن به که سرای تیغ باشد
زین جان که بر آتش او فتاد است / برنا خوشیم خوش او فتاد است
جانیست مرا بدین تباهی / بگذار ز جان من چه خواهی
مجنون چو حدیث خود فرو گفت / بگریست پدر بدانچه او گفت
زخمی و بدری نشسته گریان / زانسو پسری فتاده عریان
پس باد گر شبانه بر دوش / بنواخت بدوستان سیر دوش
وان شیفته دل ز شور بختی / میکرد صبوری بسختی
روزی دو سه در شکنجه می زیست / زانگونه که هر که دید بگریست
پس پرده دریده آه برداشت / سوی در و دشت راه برداشت
میزیست برنج ناتوانی / میمرد کدام زندگانی
چون گرم شدی بعشق و جدش / بردی بنشاطگاه نجدش
بر نجد شدی چو شیر سرمست / آهن بر پای و سنگ بر دست
چون بر زدی از نفیر جوشی / گفتی غزلی بجز خروشی
از هر طرفی خلائق انبوه / نظاره شدی بگرد آن کوه
هر نادره که زو شنیدند / در خاطر او رقم کشیدند
بردند بتحفه‌ها در آفاق / زان غنچه غنی شدند عشاق

گفتار اندر حالت لیلی در عشق مجنون که چگونه بود

سر دفتر آیت نکوئی / شاهنشه ملک خوبروئی
فهرست جمال هفت پرکار / از هفت خلیفه جانگی خوار
رشک رخ ماه آسمانی / رنج دل سرو بوستانی
منصوبه گشای بیم و امید / میراث ستان ماه و خورشید
محراب نماز بت پرستان / قندیل سرای و شمع بستان
پیرایه گر پرند پوشان / سرمایه ده شکر فروشان
همخوابه عشق و همسر ناز / هم خازن و هم خزینه پرداز
دلبند هزار در مکنون / زنجیر بهزار مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود / انگشت کش ولایتی بود
سرو سهیش کشیده برگشت / می در [illegible] رسید برگشت

می زیست بداغ دلفروزی   میکرد بغمزه خلق سوزی
آن جادوئی که در نظر داشت   صد ملک به نیم غمزه برداشت
میکرد بوقت غمزه سازی   با هندو ترک ترکتازی
صیدی ز کمند او نه رست   غمزش بگرفت زلف می بست
از آهو چشم نافه دارش   هم نافه آهوان شکارش
وز حلقه زلف وقت نخجیر   بر گردن شیر بسته زنجیر
از چهره گل از لب انگبین کرد   کان دید طبرزد آفرین کرد
دل داده هزار نازنینش   در آرزوی گل انگبینش
زلفش ز ره بوسه خواه میرفت   مژگانش جدا و باد میگفت
زلفش بکمند پیش میخواند   مژگانش بدور باش میراند
پرده بدر رخ ز ماه پیشی   گل را ز دو باده داد بیشی
قدش چو کشیده ناز او سروی   رویش چو بسرو بر تذروی
انبهاش که خنده بر شکر زد   انگشت کشید بر طبرزد
لعلش که حدیث بوس میکرد   بر تنگ شکر فسوس میکرد
چاه زنخش که سر گشاده   صد دل بغلط در اوفتاده
زلفش رسنی فگنده در راه   تا هر که فتد بر آرد از چاه
با اینهمه ناز و دلستانی   خون شد جگرش بمهربانی
در پرده که بود راه بسته   میبود چو مرغ پر شکسته
میرفت نهفته بر سر بام   نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را چگونه بیند   با او نفسی کجا نشیند
او را بکدام دیده جوید   با او غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب و ترس خواه   پوشیده به نیم شب زدی آه
چون شمع ز بهر خنده میزیست   شیرین خندید و تلخ بگریست
گل را به سرشک میخراشید   از چوب حریف می تراشید
میسوخت بآتش جدائی   نی دود در او نه روشنائی
بید اشغبی چو باد میکرد   پنهان جگری چو خاک میخورد
آئینه درد بیش میداشت   مونس ز خیال خویش میداشت
جز سایه نبود پرده دارش   جز پرده نبود غمگسارش
از بسکه به سایه راز میگفت   همسایه او بشب نمی خفت
میساخت میان آب و آتش   گفتی که پریست آن پریوش
او دوک دو سر فگنده از چنگ   بر داشته تیر یک سر از سنگ
زان یک سر تیر کارگر شد   سرگردان دوک از آن دو سر شد
در یاد دریا گهر بر آمیخت   کشتی کشتی ز دیده میریخت
میخورد غمی بزیر پرده   غم خورده و را و غم نخورده
در گوش نهاده حلقه زر   چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقه گوش خویش میساخت   وان حلقه بگوش کس نینداخت
در جستن نور چشمه ماه   چون چشمه بمانده چشم بر راه
تا خود که بدو پیامی آورد   ز آرام دلش سلامی آورد
بادی که ز نجد بر دمیدی   جز بوی وفا در او ندیدی
وابروی که در آن طرف گشادی   جز آب طرب بدو نه دادی
هر جا که ز کنج خانه میدید   بر خود غزلی [illegible]
هر طفل که آمدی ز بازار   [illegible] گفتی نشانده بر کار

هر کس که گذشت زیر بامش / میداد به بیتکی پیامش
لیلی که چنان ملاحتی داشت / در نظم سخن فصاحتی داشت
ناسفته دری دری همی سفت / چون خود ابیات بکر میگفت
بیتی که بحسب حال مجنون / خواندی مثل چو در مکنون
آزادگری جواب گفتی / آتش بشنیدی آب گشتی
پنهان ورقی بخون سرشتی / وان بیت را بران نوشتی
بر رهگذری فگندی از بام / دادی ز سمن بسرو پیغام
آن رقعه کسیکه برگرفتی / بر خواندی و رقص در گرفتی
بردی و بدان غریب دادی / کز وی سخن غریب زادی
او نیز بدیهه روانه / گفتی بنشان آن فسانه
زین گونه میان آن دو دلبند / میرفت پیام روزکی چند
زاوازه آن دو بلبل مست / هر بلبله که بود بشکست
زان هر دو بریشم هم آواز / بر ساز کسی بریشم ساز
بر رود و رباب ناله چنگ / یکرنگ نوای آن دو آهنگ
زینسان سخنی به نکته دانی / از چنگ زدن نای خوانی
از نغمه آن دو هم ترانه / مطرب شده کودکان خانه
خصمان در طعنه باز کرده / در هر دو زبان دراز کرده
ایشان ز بد گزاف گویان / خود را بسرشک دیده شویان
بودند برین طریق سالی / قانع بخیال چون خیالی

گفتار اندر تماشا رفتن لیلی به نخلستان

چون پرده کشید گل بصحرا / شد خاک بروی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان / چون سکه روی نیکبختان
از لاله لعل و زر گل زرد / گیتی علم دو رنگ برکرد
از برگ و نوا بباغ و بستان / با برگ و نوا هزار دستان
سیرابی سبزهای نوخیز / از لؤلؤ تر زمرد انگیز
لاله ز ورق فشاند شنگرف / کافتاد سیاهیش بران حرف
زلفین بنفشه از درازی / در پای فتاده وقت بازی
غنچه جگر استوار میکرد / پیکان کشی زخار میکرد
گل یافته ستبرق حریری / شد باد بگوشواره گیری
نیلوفر از آفتاب گلرنگ / بر آب سپر فگندی از جنگ
شمشاد ز زلف شانه کرده / گلنار ز نار دانه کرده
نرگس ز دماغ آتشین تاب / چون تب زدگان بجسته از خواب
جوشیدن قطرهای باده / خون از رگ ارغوان گشاده
زان چشمه سیم کز سمن رست / نسرین ورقی که داشت میشست
گل دیده ز ترس باز میکرد / چون مثل ندید ناز میکرد
سوسن ز زبان که تیغ در بر / نی نی غلطم که تیغ بر سر
مرغان زبان گرفته چون زاغ / بگشاده زبان مرغ در باغ
دراج ز دل کبابی انگیخت / قمری نمکی ز سینه میریخت
هر فاخته بر سر چناری / در زمزمه حدیث یاری
بلبل ز درخت سر کشیده / مجنون صفت آه برکشیده
گل چون رخ لیلی از عماری / سرو از سر تاجداری

در فصل چنین گل همایون / لیلی ز وثاق رفت بیرون
از نوش لبان آن قبیله / گردش چو گهر یکی طویله
در حلقهٔ آن بتان چون حور / میرفت چنانکه چشم بد دور
با نرگس تازه جام گیرد / با لاله غبیذ خام گیرد
آموزد سرو را سواری / شوید ز سمن سپید کاری
بر سبزه ز سایهٔ نخل بندد / بر صورت سرو گل بخندد
بودش غرض آنکه در پناهی / چون سوختگان آب ماهی
یابد ز نسیم گلستانی / از یار غریب خود نشانی
نخلستانی بآن زمین بود / کارایش نخلهای چین بود
نزهت گاهی چنان گزیده / در بادیه چشم کس ندیده
چون گل بمیان سبزه بنشست / او سبزه و سبزه گل همی رست
بر هر چمنی که دست می شست / شمشاد و بید و سرو میرست
تا گنجیدی نشاط میساخت / آخر ز نشاط کی برون تاخت
نالید بناله در نهانی / میگفت ز روی مهربانی
کای سرو جوانه جوان مرد / ای با دل گرم و با دم سرد
با من بمراد دل نشینی / من نارون و تو سرو دیبی
آخر بزبان ننگ نامی / کم زانکه فرستیم پیامی
شخصی غزلی چو در مکنون / میگفت ز گفتهای مجنون
مجنون بمیان موج خونست / لیلی بحساب کار چونست
مجنون بخدنگ کار سفته است / لیلی بکدام ناز خفته است
مجنون کمر نیاز بندد / لیلی برخ که باز خندد

بند سر زلف تاب داده / گل را ز بنفشه آب داده
ترکان عرب نشین تا شام / خوش باشد ترک تازی اندام
تا سبزهٔ باغ را ببیند / در سایهٔ سرخ گل نشیند
از زلف دهد بنفشه را تاب / وز چهرهٔ گل شکوفه را آب
از نافهٔ غنچه تاج خواهد / وز ملک چمن خراج خواهد
نی نی غرضش این سخن بود / نی سرخ گل و نه سروبن بود
با بلبل مست راز گوید / غمهای گذشته باز گوید
باشد که دلش گشاده گردد / بازار دلش گشاده گردد
هم خرقهٔ نخل نخل کاهش / در باغ ارم گشاده راهش
لیلی و دگر عروس نامان / رفتند بآن چمن خرامان
هر جا که نسیم او در آمد / سوسن بشکفت و گل در آمد
با سروبتان لاله رخسار / آمد بنشاط و خنده در کار
تنها بنشست زیر سروی / چون در بر طوطی تذروی
کای یار موافق وفادار / ای چون من و هم بمن سزاوار
ای از در آنکه در چنین باغ / آئی و ستانی از دلم داغ
گیرم ز منت فراغ من نیست / پروای سرای و باغ من نیست
تا کرده سخن هنوز پرواز / کز ره گذری برآمد آواز
کای پرده در صلاح کارم / امید تو باد پرده دارم
مجنون جگری همی تراشد / لیلی نمک از که می خراشد
مجنون همه درد و داغ دارد / لیلی چو بهار باغ دارد
مجنون ز فراق دل نومیدست / لیلی بچه حجت آرمیدست

لیلی چو سماع آن غزل کرد — بگریست ز گریه سنگ حل کرد
زان سرو بتان بوستانی — میدید در و ستکی نهانی

کز دوری دوست بر چه سانست — بر دوست چگونه مهربانست
چون باز شدند سوی خانه — شد در صدف آن دُر یگانه

دانسته که راز راز نهفت — با مادرش آنچه دید واگفت
مادر ز پی عروس بیکام — سرگشته شده چو مرغ در دام

میگفت گرش گدازم از دست — آن شیفته گشت و این شود مست
در صابری بدو نماید — بر ناید ازو و زو نیاید

بر حسرت او دریغ میخورد — میخورد دریغ و صبر میکرد
لیلی که چو گنج شد حصاری — می بود چو سایه در عماری

مینرد نفسی گرفته چون میغ — میخورد غمی نهفته چون تیغ
دلتنگ چنانکه بود میزیست — بی تنگدلی بعشق در زیست

فهرست کشی بساط این باغ — بر ران سخن چنین کشد داغ
آنروز که مهر باغ میرفت — چون ماه دو هفته گرده هفت

گفتار اندر خواستن ابن سلام لیلے را از پدر و با مقصود باز گشتن

گل بر سر دوش بسته — بازار گلاب و گل شکسته
زلفین مسلسلش گره گیر — پیچیده چو حلقهای زنجیر

در ره زنبی اسد جوانی — دیدش چو شگفته بوستانی
شخصی هنری بلند سایه — در چشم عرب بزرگمایه

بسیار قبیله و قرابات — کارش همه خدمت و مراعات
گوش همه خلق بر سلامش — بخت ابن سلام کرده نامش

هم سیم حذیو هم قوی پشت — خلقی سوی او کشیده انگشت
از دیدن آن چراغ تابان — در چاره چو باد شد شتابان

والا نه که او چو گنج بازو — با باد چراغ در ترازو
چون سوی وطن گه آمد از راه — بودش طمع وصال آنماه

همه را بگرفت کس در آغوش — این نکته مگر شدت فراموش
چاره طلبید و کس فرستاد — در جستن عقد آن پریزاد

تا لیلی را بخواستگاری — در موکب خود کشند عماری
نیرنگ و فا و خواهش انگیخت — خاکی شده زر چو خاک میریخت

پذرفت هزار گنج شاهی — اشتر گله بیش از آنکه خواهی
چون رفت میانجی سخنگوی — در جستن آن نگار دلجوی

خواهش گیری بدست آبی — میکرد نثار آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشستند — امید وران حدیث بستند

گفتند سخن بجا خوش است — لیکن قدری درنگ پیش است
کین تازه بهار بوستانی — دارد مرضی زناتوانی

چون باز بهیش باز خندیم — شکرانه دهیم و عقد بندیم
این عقد ترا نه سود باشد — انشاء الله که زود به شد

اما نه هنوز روزکی چند — می باید بد بو عده خرسند
تا غنچه گل شگفته گردد — خار از در باغ رفته گردد

گردنش ز طوق زر در آریم — با طوق زرش تو سپاریم
چون ابن سلام ازین بهانے — شد [illegible] بارے

مرکب بدیار خویشتن راند — بنشست و غبار خویش بنشاند

لیلی پس پرده در عماری — در پرده دری نه پرده داری

گفتار اندر آشنا شدن نوفل با مجنون

از پرده نام و ننگ رفته — در پردهٔ تامی چنگ رفته

نقل و نمر غزل سرایان — ریحانی مغز عطر سایان

سرو قد عاشقان خمیده — زخم دف مطربان چشیده

افتاده چو زلف خویش در تاب — بی مونس و بی قرار و بی خواب

مجنون رسیده نیز در دشت — سرگشته چو بخت خویش میگشت

بیغد رهی روید عذرا — در موکب وحشیان صحرا

روزی بهزار زور میراند — بیتی بهزار درد میخواند

بر نجد شدی ز تیز وجدی — شحنانه ولی نه شیخ نجدی

بر زخمهٔ عشق کوفتی پای — وز صدمهٔ عشق روفتی جای

هر عاشق کآه او شنیدی — هرجا به که وحشتی دریدی

از نرم دلان ملک آن بوم — بود آهنی تاب داده چون موم

نوفل نامی که از شجاعت — بود از طرفش بزیر طاعت

لشکر شکنی بزخم شمشیر — در مهر غزال و در غضب شیر

هم حشمت گیر و هم حشم دار — هم دولتمند و هم درم دار

روزی ز سر قوی سلاحی — آمد بشکار آن نواحی

میگشت بجست و جوی نخجیر — در رخنهٔ غارهای دلگیر

دید آبله پای درد مندی — بر هر سوی از سوی بلندی

محنت زده غریب رنجور — دشمن کامی ز دوستان دور

وحشی شده از میان مردم — وحشی دو سه او فتاده در دم

میخواند نشید از سر جوش — آنکس که شنید ماند خاموش

پرسید ز خوی و ز خصالش — گفتند چنانکه بود حالش

گر مهر زنی بدین خزینه — دیوانه شد اینچنین که بینی

هر باد که بوی او رساند — صد بیت و غزل برو بخواند

هر باد کزان دیار بوید — شعری چو شکر برو بگوید

گرد شب و روز بیت گویان — آن خاک سیه راز باد جویان

در کار همه شمارش اینست — ادیست شمار کارش اینست

آیند مسافران ز هر بوم — بینند درین غریب مظلوم

آرند شرابی و طعامی — باشد که بدو دهند جامی

گیرد بهزار حیله یک جام — آن نیز بیاد آن دلارام

نوفل چو شنید حال مجنون — گفتا که ز مردمیست اکنون

این دل شده را چنانکه دانم — کوشم که بکام دل رسانم

من در طلب شکار کردم — تنج بج که چنین شکار کردم

از پشت سمند خیزران دست — زان باز گشاد بر زمین جست

اورا بنواخت پیش خود خواند — با خویشتنش بسفره بنشاند

بیگعت فسانهای گرمش — چندانکه چو موم کرد نرمش

هرچه آن سخن درشت بودی — گرچه همه مغز پوست بودی

حکایت کردن مجنون با نوفل طعام خوردن

گویند چو دیدگان جو المزد — با دوست نواله ای تنخ خود

از هر نمطی که قصه میخواند
هر از لیلی سخن نمی راند

وان شیفته زره رمیده
شد زانچه شنید آرمیده

با او به بدیهه خوش در آمد
چون یافت حریف کش آمد

میزد مگرش نمیزد و جوش
میخواند قصیدهای چون نوش

در هر سخنی بخنده خوش
میگفت بدیهه چو آتش

خوش دل شد و آرمید با او
هم خورد و هم آشمید با او

وان چرب سخن به خوش جوابی
میکرد عمارت خرابی

کز دوری آن چراغ پرنور
هان تا نشوی چو شمع رنجور

کو را بزر و بزور بازو
گردانم با تو هم ترازو

گر مرغ شود هوا بگیرد
هم چنگ منش قفا بگیرد

گر باشد چون شرار در سنگ
چون آهنش آورم فرا چنگ

تا هم سر تو نگردد آن ماه
از وی نکنم کمند کوتاه

مجنون ز سر امیدواری
میکرد بسجده حق گذاری

کین قصه که عطرسای موبست
کز زیرکی فریب نیست خوبست

او را بچو من رسیده خوئی
مادر نبد به هیچ روئی

گل را نتوان بها بدادن
مه زاده بد بو زاد دادن

او را سوی من کجا طلو است
دیوانه و ماه نو گزاف است

شستند لبی بچاره سازی
پیراهن مال شد نمازی

گردند لبی سپید سیمی
از ما نشد این سیه گلیمی

گر دست ترا کرامتی هست
آن دستگهی بود نه این دست

اندیشه کنم بوقت یاری
در نیم رهم فرو گذاری

تا آمده این شکار در شست
داری ز من و ز کار من دست

گر عهد بدین کنم چو گفتی
مروت باشد که راه رفتی

ور چشمه این سخن سراب است
بگذار ترا امر اصوب است

تا پیشه خویش پیش گیرم
خرم سر کار خویش گیرم

نوفل ز نفیر و زاری او
شد تیز عنان بیاری او

کو نیز غریب هم جوان بود
آزاده و شست و مهربان بود

بخشود بر آن غریب هم سال
هم سال تهی نه بلکه هم حال

میثاق نمود و خورد سوگند
اول بخدائی خداوند

وانگه برسالت رسولش
کامیان و به عقل شد قبولش

کز راه وفا بگنج و شمشیر
کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر

نی صبر بود نه خورد و خوابم
تا آنچه طلب کنم بیابم

کین شیفتگی رها کن از دست
لیکن بتوام توقعی هست

بنشینی و ساکنی پذیری
روزی دو سه دل بدست گیری

از تو دل آتشین نهادن
از من در آهنین گشادن

چون شیفته شربتی چنان دید
در خوردن آن نجات خود دید

واسود و رمیدگی رها کرد
با وعده آن سخن وفا کرد

می بود ز صبر پای بسته
آبی زده آتشی نشسته

با او بقرارگاه او تاخت
در سایه او قرارگه ساخت

گرمابه زد و لباس پوشید
آرام گرفت و باده نوشید

بر رسم عرب عمامه بربست
با او بشراب و رود بنشست

چندین غزل لطیف پیوند
گفت از رخ و جمال دلبند

چون راحت بوسش و خورش یافت — آراسته شد چو پرورش یافت
شد چهره ز روش زعفرانی — بالای خمیده خیزرانی

وان غالیه گون خط سیاهش — پرکار کشیده گرد ماهش
زان گل که لطافت نفس داد — یاد آنچه ربود باد بس داد

شد صبح منیر باز خندان — خورشید نمود باز دندان
زنجیره دشت شد خردمند — از بندی خانه دور شد بند

در باغ گرفت سبزه آرام — دادند بدست سرخ گل جام
مجنون بسکونت و گرانی — شد عاقل مجلس معانی

زان مهر منیر بان نوازش — میداشت بصد هزار نازش
بی طلعت او طرب نمیکرد — می جز بجمال او نمی خورد

ماهی دو سه در نشاط باهی — کردند بهم شراب خواری

روزی دو بدو نشسته بودند — شادی و نشاط می نمودند

طلب کردن مجنون از نوفل وصال لیلی را

مجنون ز شکایت زمانه — بیتی دو سه گفت عاشقانه
کای فارغ از آه دردناکم — بر باد فریب داده خاکم

صد وعده مهر داده پیشی — با نیم وفا نکرده خویشی
پذرفته که پیشت آورم نوش — پذرفته خویش کرده فرموش

آورده مرا بدلفریبی — وا داده بدست ناشکیبی
بندیم زبان بمهر و پیوند — وامروز همی کنی زبان بند

صد زخم زبان شنیدم از تو — یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بربست — دریاب وگرنه رفتم از دست

دلداری بیدلی نمودن — وانگه بخلاف عهد بودن
دور از تو فتد از بزرگواری — یاران به ازین کنند یاری

قولی که در او وفا نبینم — از چون تو کسی روا نبینم
بی یار من ضعیف رنجور — چون تشنه ز آب زندگی دور

شرط است بتشنه آب دادن — گنجی بده خراب دادن
گر سلسله مرا کنی ساز — ورنه شده گیر شیفته باز

گر لیلی را بمن رسانی — ورنه نه من و نه زندگانی

نوفل ز چنین عتاب دلکش — شد گرم چنانکه موم از آتش

گفتار در مصاف کردن نوفل با قبیله از برای مجنون

برجست و بلوم راه کوشید — شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزین کارزاری — پرنده چو مرغ در سواری

آراسته کرد و رفت پویان — چون شیر ز شکار جویان
چون بر در آن قبیله زد گام — قاصد طلبید و داد پیغام

کاینک من و لشکری چو آتش — حاضر شده ایم تند و سرکش
لیلی بمن آورید حالی — ورنه من و تیغ لاابالی

هم کشته تشنه آب یابد — هم آب رسان ثواب یابد
آن قاصد شد پیام آورد — شد شیشه مهر و پیمان خورد

دادند جواب کاین نه راهست — لیلی نه کلیچه ترمن ماهست
کس را سوی ماه دسترس نیست — کار تو کار هیچکس نیست

شمشیرکشی کشیم در جنگ
قاروره زنی زنیم بر سنگ

قاصد چو شنید کام و ناکام
باز آمد و داد باز پیغام

بار دگرش بخشم ناکی
فرمود که باز گرد خاکی

کای پنجه بران ز تیغ تیزم
خارغ ز میون گرم خیزم

از راه کسی که موج دریاست
خیزید وگرنه فتنه برخاست

پیغام رسان او دگربار
آورد پیام ناسزاوار

چون خشم درو چنان اثر کرد
کاتش ز دلش زبان بدر کرد

با لشکر خود کشید شمشیر
افتاد در آن قبیله چون شیر

ویشان بهم آمدند چون کوه
بر داشته نعره با انبوه

بر نوفلیان عنان گشادند
شمشیر بشیر در نهادند

دریای مصاف گشت جوشان
گشتند مبارزان خروشان

شمشیر بخون و جام در دست
میکرد بجرعه خاک را مست

سرپنجه نیزه دلیران
پنجه شکن شباب شیران

مرغان خدنگ تیز رفتار
برخوردن خون گشاده منقار

پولاده تیغ مغز پالای
سرهای سران فگنده در پای

غریدن تازیان پر جوش
کرده سپاه ماه را گوش

از صاعقه اجل که هیبت
پولاد بسنگ در همی بست

ژوبین بلا سیاست انگیز
سر چون سر سوی پیلبان تیز

خورشید درفش ده زبانه
چون صبح دریده دم شبانه

گشته زمی از ورم چو دریا
سنگ آبله روی چون ثریا

هر شیر سیاهی ایستاده
چون مار سیه زبان گشاده

شیران سیاه در دریدن
دیوان سپید در دویدن

هر کس بمصاف در سواری
مجنون بحساب جان سپاری

هر کس فرسی بجنگ میراند
او جمله دعای صلح میخواند

هر کس مردی به تیغ میکشت
او خویشتن از دریغ میکشت

میکرد چو عاشقان طوافی
انگیخته صلح از مصافی

گر شرم نیامدیش چون میغ
بر لشکر خویشتن زدی تیغ

گر طعنه زنش معاف کردی
با موکب خود مصاف کردی

گر خنده دشمنان ندیدی
اول سر دوستان بریدی

گر دوست سرش بدی تفقد
بر هم سپران خود زدی تیر

گر دل بر دلش پیش گشتی
بستی کر خویش را بکشتی

مبهوت درین سپاه جوشان
در نصرت آن سپاه کوشان

اینجا که طلایه رخش رانده
وانجا بدعا تیرک نشانده

از قوم وی ار سری فتادی
بر دست برنده بوسه دادی

وان کشته که بد ز خیل یارش
می شست بچشم اشکبارش

کرده سر نیزه زان طرف راست
سرنیزه فتح ازان طرف خواست

گر لشکر او شدی قوی دست
هم تیر بریختی و هم شست

در جانب یار او شدی چیر
غریدی ازین نشاط چون شیر

پرسید یکی که ای جوانمرد
کز دو رزنی چو چرخ نادرد

با زبی تو بجان سپاری
با خصم خود دست باز یاری

گفتا که چو خصم یار باشد
با تیغ مرا چه کار باشد

با دوست نبرد چون توان کرد
با دلبر [illegible] توان کرد

از معرکه‌ها جراحت آید / اینجا همه بوی راحت آید
معشوق چو بوی جان فرستند / عاشق بعوض همان فرستند
او سرمه فرستد از غبارم / من سنگ زدن چه رسم دانم
او داده بوعده انگبینم / من سرکه دهم ودانه بینم
آنجانب دست یار دارد / کس جانب یار چون گذارد
میل دل مهربانم آنجاست / آنجا که دلست جانم آنجاست
شرطست بپیش یار مردن / زو جان ستدن نه سپردن
چون جان خود اینچنین سپارم / بر جان شما چه خشم آرم
پرسنده چو حالت اینچنین دید / بگریست بگریه و زمین دید
او رقص کنان بزیر گردی / میکرد بدین صفت نبردی
نوفل بمصاف تیغ در دست / میگشت لبان چو پیل سرمست
میبرد و بسر طره بیده جانی / افگند بحمله جهانی
هر سو که طواف زد سر افشاند / هر جا که رسید جوی خون راند
زان تیغ زنان که لاف جستند / تا اول شب مصاف جستند
چون طره این کبود چنبر / بر جبهه روز ریخت عنبر
زنگی که چه طره برکشیده / شد روز چو طره سر کشیده
آن هر دو سپه ز هم بریدند / بر معرکه خوابگه گزیدند
چون مار سیاه مهره برچید / ضحاک سپیده دم بخندید
در دست مبارزان چالاک / شد تیره میان مار ضحاک
در گرد قبیله گاه لیلی / چون کوه رسیده بود خیلی
از پیش و پس قبیله یاران / کردند بسیج تیرباران
نوفل که سپاه آنچنان دید / جز صلح دگر همه زیان دید
انگیخت میانجی ز خویشان / تا صلح دهد میان ایشان
کاینجا نه حدیث تیغ بازیست / دلالگی بجان نوازیست
از بهر پری زده جوانی / خواهم ز شما پری فشانی
وز خاصه خویشتن در انبار / گنجینه فدا کنم بخروار
گر گردن این عمل صوابست / شیرین تر ازین مرا جوابست
گر تنگ شکر نمی فروشید / در دادن سرکه هم نکوشید
چون از رست نمیکنید کاری / شمشیر زدن چه هست باری
چون گفت میانجی سر آغاز / گشت آن دو سپه ز یکدگر باز
چون خواهش آشتی شنیدند / از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمد و دورباش در جنگ / از هر دو گروه دور شد جنگ
مجنون چو شنید بوی آزرم / گرد از سر کین کسیت را گرم

عتاب کردن مجنون با نوفل بباز گشتن از مصاف

آن نوفل تیغ زن برآشفت / کای از تو رسید جفت با جفت
احسنت زهی امیدواری / به زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت / شمشیر کشیدن سپاهت
این بود حساب زورمندیت / وین بود فسون دیوبندیت
جولان زدن سمندت این بود / انداختن کمندت این بود
رایت که خلاف رای من کرد / نیکو هنری بجای من کرد
آن دوست که بد سلام دشمن / گردیش کنون تمام دشمن
وان در که بد از وفا سرشتی / بر من بخطر از قفل بستی

از یاری تو بریدم از یار
بردی ره کار من زهی کار

بس تیر شبان که در تک افتاد
برگرگ فگند پرسگ افتاد

انگه که چنین نشسته بودم
بر زین تو چشم بسته بودم

بنیاد نهاده چو مردان
هم خود بکرم تمام گردان

نوفل سپر افگنان لشکرش
بنواخت بر نقدهای بیشش

اکنون که بجای خود رسیدیم
وز تیغ برنده سر بریدیم

ننشینم تا بزخم شمشیر
این ماه ز بام ناورم زیر

در جستن کین زهر دیاری
لشکر طلبید روزگاری

بس رشته که بگسلد ز یاری
بس قائم کافتد از سواری

گرچه کرمت بلند نام است
در عهدهٔ عهد ناتمام است

زین گشته چو نا امید بودی
کانرا که نگشته در دودی

تاریک دلم تو روشنائی
وازرده تنم تو مومیائی

گز بی مددی و بی سپاهی
کردم لقب سپه صلح خواهی

لشکر ز قبیله یا بخوانم
پولاد بسنگ در نشانم

انگه بمدینه تا به بغداد
در جمع سپاه کس فرستاد

آورد بهم سپاه انبوه
بس پرده کشید کوه تا کوه

آمد بمصاف گاه اول
دشمن شده کور بلکه احول

مصاف کردن نوفل بار دوم با قبیلهٔ لیلے و ظفر یافتن او فرماید

گنجینه کشای این خزینه
سرباز کند ز گنج سینه

کانروز که نوفل آن سپه راند
بیننده بدو شگفت درماند

خصمان چو خروش این شنیدند
در حرب شدند و صف کشیدند

صحرا همه نیزه دید و خنجر
آفاق گرفته موج لشکر

رائی نه که جنگ را بسیچد
روئی نه که روی ازان بپیچد

قلب دو سپه بهم درافتاد
هر تیغ که رفت بر سر افتاد

دل مانده شد از جگر دریدن
شمشیر خجل ز سر بریدن

میساخت چو اژدها نبردی
زخمی و دمی دمی و مردی

بر هر ورقی که تیر راندی
در دفتر آن ورق نماندی

کردند نبردی آنچنان سخت
کز ارهٔ تیغ تفته شد سخت

پرگندگی از نفاق خیزد
پیروزی از اتفاق خیزد

بر خصم زدند و بر شکستند
کشتند و بخستند و خستند

از زلزلهٔ مصاف خیزان
شد قلهٔ بوقبیس ریزان

سالار قبیله با سپاهی
در شد بسر نظاره گاهی

از نعرهٔ کوس و نالهٔ نای
دل در تن مرد میشد از جای

زانگونه که بود پای بفشرد
سیل آمد و رخت و بخت را برد

از خون روان که رنگ می شست
از ریگ روان عقیق میرست

شمشیر کشیده نوفل گرد
میکرد بحمله کوه را خرد

بر هر که زدی کمینه گرز
بشکستی اگرچه بودی البرز

مجنون بمیان هوس شمردن
ناورد کسان بجان سپردن

یاران چو کنند هم عنانی
از سنگ برآورند جانی

بر نوفلیان خجسته شد روز
گشتند باقبال سعد فیروز

خر خسته نبود هر که جان برد
زان لشکر خسته بود میمرد

پیران قبیله خاک بر سر
رفتند بخاک بوس آن در

ای پیش تو دشمن تو مرده
ما را همه کشته گیر و برده

با ما و سخته نیزه و تیر
بر دست بگیر دوست ما گیر

با دشمن تو سلاح پوشد
شمشیر تو به که باز کوشد

ما کز تو چنین ستیز گندیم
گر عفو کنی نیازمندیم

یا بنده که تیغ کان ضریع دید
بخشود و گناه رفته بخشید

آمد بدر عروس غمناک
چون خاک نهاد روی بر خاک

مجروحم و پیر و دل شکسته
دور از تو بروز بد نشسته

این خون که ز شیح خویش بینم
در گردن بخت خویشتن بینم

گر رخت مرا بیاوری پیش
بخشی بکمینه بندهٔ خویش

ور آتش تیز بر فروزی
او را بشل چو عود سوزی

از بندگی تو سر نتابم
روی از سخن تو بر نتابم

اما نه هم بدیو فرزند
دیوانه به بند به نه در بند

این شیفته رای ناجوانمرد
بی عاقبتی ست رایگان گرد

با نام شکستگان نشستی
نام من و نام خود شکستی

در خاک عرب نماند بادی
کز دختر من نکرد یادی

گر در کف او نهی زمامم
با ننگ بود همیشه نامم

بدنامی نام من پسندد
این ور ز بیمین تبرسان [illegible]

ورنه بخدا که باز گردم
از نام تو بی نیاز گردم

تا باز رهم ز نام و ننگش
آزاد شوم ز صلح و جنگش

آنرا که گزند سنگ خطرناک
چون مرهم هست خسته غمناک

گرد نه لبی خروش و فریاد
گاهی داور داده بده داد

از کشتن ما ترا چه خیزد
مردانه ز مرده خون نریزد

یکره بنه این قیامت از دست
کاخر بجز این قیامتی هست

چون خصم ز تو سلاح ریزد
با خصم فتاده کی ستیزد

پیغام به تیغ و نیزه تا چند
با بی سپران ستیزه تا چند

گفتا که عروس بایدم زود
تا گردم ازین قبیله خشنود

گاهی در عرب از بزرگواری
در خورد سری و تاجداری

در سرزنش عرب فتاده
خود را عجمی لقب نهاده

خواهم که درین گناهگاری
سیماب شوم ز شرمساری

راضی شوم و سپاس دارم
ور حکم تو سر برون نیارم

ور زانکه در افکنی بچاهش
با تیغ کشی کنی تباهش

گر تازه گل ربیع باشم
فرمان ترا مطیع باشم

سر سامی و نور چون بود خوش
خاشاک و نعوذ بالله آتش

خو کرده بدشت و کوه گشتن
جولان زدن و جهان نوشتن

در اهل هنر شکسته گامی
به زانکه بود شکسته نامی

تا یافته در زبانش افگند
در سرزنش جهانش افگند

آنکس که دم نهنگ دارد
به زانکه نه نام و ننگ دارد

گر هیچ رسی مرا الغیر یاد
آزاد کنی که بادی آزاد

برم سر آن عروس چون ماه
در پیش سگ افگنم درین راه

فرزند مرا درین تحکم
سگ به که خورد نه دیو مردم

وانرا که دهان آدمی خست
نتوان بهزار مرهمش بست

چون او ورقی دگر فرو خواند — نوفل بجواب او فرو ماند
زان چیره زبان حجت انگیز — بخشایشی کرد و گفت برخیز
کاگرچه سر آمد سپاهیم — دختر بدل خوش از تو خواهیم
چون می ندهی دل نبود آنند — از تو به ستم که می ستانند
هر زن که بدست زور خواهند — نان خشک عصیده شور خواهند
سرکامدم از پی دعاها — نی از پی جستن جفاها
آنانکه ندیم خاص بودند — با سیر دلان خلاص بودند
کان شیفته خاطر هوسناک — دارد منشی عظیم ناپاک
هر زن که بچنگ او در افتد — برخر باشد نه از خر افتد
شوریده عنان چنان هوائی — خود را نه بده به کدخدائی
بر هر چه و هش اگر حیات ست — ثابت نبود که بی ثبات ست
بادی ز برای او نه بر رو — او روی بفتح دشمن آورد
ما از پی او نشانه تیر — او در رخ ما کشاده تکبیر
آن نیست نشان هوشمندان — او خواه بگریه خواه خندان
این وصلت اگر فراهم افتد — هم قرعه فال برغم افتد
نیکو نبود ز روی حالت — ادبا خلل و تهبا خجالت
آن به که چو نام ننگ داریم — زینگار نه نو نه جنگ داریم
خواهش گر ازین حدیث بگذشت — بالشکر خویش باز پس گشت
مجنون شکسته دل در آنکار — دل خسته شد از گزند آن خار
آنروز که روز دست بردست — آن بخت که خفته بود مردست
در بخت چو من سلیم رائی — یا لیتی اگر بدی وفائی
آمد بر نوفل آب در چشم — جوشید چو کوه ز سر خشم
کامی بپای بدوستی فشرده — بپذرفته خود بسر نبرده
در صبح دمی بدین سپیدی — دادیم بدست نا امیدی
از دست تو صید ما چه رفت ست — آن دست گرفتن کجا رفت ست
تشنه بلب فرات بردی — ناخورده بدوزخم سپردی
شکر ز قمطره بر گشادی — شربت کردی ولی ندادی
بر خوان طبرزدم نشاندی — بازم چو مگس ز پیش راندی
چون آخر رشته این گره بود — این رشته نه رشته پنبه بود
این گفت و عنان ازو بگرداند — یک اسپه شد و ده اسپه میراند
چندانکه نموده شد مراعات — کس را نبود چنین مکافات
ترتیب کنم ازین دیات — جفت هنری لباز کارت
تا کارت از و لباز گردد — دولت بدر تو باز گردد
زینگونه بسی امید دادند — بند از دل او همی کشادند
کم کرد پی از میان ایشان — سیر رفت چو ابر دل پریشان
نوفل چو بملک خویش پیوست — با همنفسان خویش بنشست
مجنون ستم رسیده را خواند — تا دل دهدش کز و دلش ماند
جستند بسی دران تماش — افتاده بدر رخ پریده تماش
گم گشتن او که ناروا بود — آگاه شدش که از کجا بود

رهانیدن مجنون آهوان را از دام صیاد

سازنده ارغنون این ساز — از پرده چنین برآرد آواز
کان مرغ بکام نارسیده — از نوفلیان چو شد بریده

طیاره نیک راستاباران | میراند چو باد در بیابان
میخواند سرود بیوفائی | بر نوفل و آن خلاف رائی

باهر که بدید ازان ولایت | میکرد ز بخت بد شکایت
میرفت سرشک ریز و رنجور | انداخته دید دامی از دور

در دام فتاده آهوئی چند | محکم شده دست و پا در بند
صیاد بدین طمع که خیزد | خون از تن آهوان بریزد

مجنون بشفاعت اسپ راند | صیاد سوار دید در ماند
گفتا که برسم دام داری | مهمان توام بدانچه داری

دام از سر آهوان جدا کن | آن یک دو رمیده را رها کن
بیجان چه کنی رمیده را | جانیست هر آفریده را

چشمی و سرینی اینچنین خوب | بر هر دو نبشته غیر مغضوب
دل چون دهدت که بر ستیزی | خون دو سه بیکسی بریزی

آنکس که نه او دست گرگ است | آهو کشی آفت بزرگ است
چشمی نه بچشم یار ماند | بویش نه بنوبهار ماند

بگذار پی چشم یارش | بنواز بیاد نوبهارش
گردن فرازش که بیوفائیست | در گردن او رسن روا نیست

وان گردن طوق بند آزاد | افسوس که در تیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده | در خاک خطر بود غنوده

وان سینه که رشک سیم ناب است | نی در خور آتش کباب است
وان ناف که مشک ناب دارد | خون ریختنش چه آب دارد

وان پای لطیف خیزرانی | در خور دشکنجه نیست دانی
وان پشت که بار کس نسنجد | بر روی زمین زنی برنجد

صیاد بر آن انس که او راند | انگشت گرفته در دهن ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش | گر فقر بنودمی هم آغوش

نخجیر دو ماه قیدم این است | یکخانه عیال صیدم این است
صیاد بدین نیازمندی | آزادی صید چون پسندی

گر بر سر صید سایه داری | جان باز خرش که مایه داری
مجنون بجواب آن تهیدست | از مرکب خود سبک فرو جست

آهو تنگ خویشتن بر دو داد | تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند یکی دو آهوی خرد | صیاد برفت و بارگی برد

مالید لبان و دوستان دست | هر جا که شکسته بود می بست
میداد ز دوستی نه افسوس | بر چشم سیاه آهوان بوس

کین چشم اگر نه چشم یار است | زان چشم سیاه یادگار است
بسیار بر آهوان دعا کرد | وانگاه ز دام شان رها کرد

رفت از پس آهوان شتابان | فریاد کنان در آن بیابان
بی کینه وری سلاح بسته | چون گل بسلاح خویش رسته

در مرحلهای دیگ جوشان | گشته دل او چو دیگ جوشان
آن دل که هوای خار دارد | خار از قصب نگار دارد

شب چون قصب سیاه پوشید | خورشید قصب ز ماه پوشید
آن شیفته مه عصاری | چون مار قصب شد از نزاری

شب چون سر زلف دوست تاریک | ره چون دهن دوست سخت باریک
شد نوحه کنان در آن مغاکی | چون مار گزیده سوسماری

بپیچید چنانکه بر زمین مار / یا بر سر آتش افکنی خار
تا روز نخفت از آه کردن / وز ناله چو شب سیاه کردن

رهانیدن مجنون گوزن را از دام صیاد

چون صبح بفال نیک روزی / برزد علم جهان فروزی
چون خسرو صبح خواست شادان / بر تخت نشسته بامدادان
ابروی جبینش بچین درآمد / کائینه چین ز چین برآمد
آن آینه خیال در چنگ / خوب آینه بود و لیک در زنگ
برخاست چنانکه دود از آتش / چون دود عبیر بوی او خوش
ره پیش گرفت بیت خوانان / برداشته زنگ مهربانان
میرفت و بدیده راه میرفت / ماشا الله بدل همی همیگفت
ناگاه رسید در مقامی / انداخته دید باز دامی
در دام گوزن او فتاده / گردن ز رسن بتیغ داده
صیاد بدان گوزن گلرنگ / آورده چو شیر شرزه آهنگ
تا بی گنهش خون بریزد / خونی که چنین کسی چه خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد / بگشاد زبان چو پیش فصاد
کی چون سگ ظالمان زبون گیر / دام از سر عاجزان برون گیر
بگذار که این اسیر بندی / روزی دو کند نشاطمندی
زین جفت خری کرا گیرد / با جفت خود آشیانه گیرد
آن جفت که آشیش بجوید / از گم شدنش ترا چه گوید
ای آنکه ترا ز من جدا کرد / ور جور و صیاد خبر بدین برد
صیاد تو ور خورش عنیاد / یعنی که بروز من نشیناد
گر ترسی از آه دردمندان / برکن چو چنین شکار دندان
رائی تو چه کردی از تقدیر / نخجیر گر او شدی تو نخجیر
شکرانه این چه می پذیری / کو صید شده تو صیدگیری
صیاد بدان سخن گذاری / شد دور ز خون آن شکاری
گفتا نکنم هلاک جانش / اما ندهم به رایگانش
گرچه خورش من این شکار است / گر باز خرش وقت کار است
مجنون همه ساز آلت خویش / بر گند سلب نهاد در پیش
صیاد سلاح و ساز برداشت / صیدی که ستوده بود بگذاشت
مجنون سوی آن شکار دلبند / آمد چو پدر بسوی فرزند
مالید چو دوستان برو دست / هر جا که شکسته دید می بست
سر تا قدمش کعب بخارید / زو گرد و ز دیده اشک بارید
گفت ای ز رفیق خویشتن دور / تو نیز چو من ز دوست مهجور
ای پیشرو سپاه صحرا / خرگاه نشین کوه خضرا
بوی تو ز دوست یادگارم / چشم تو نظیر چشم یارم
در سایه جفت باد سایت / وز دام گشاده باد پایت
خالی ز تو زخم کینه خواهان / دور از تو سر کمند شاهان
دندان تو از دهانه زر / هم در صدف لب تو گوهر
جرم تو که ساز بند ره شد / هم بر زه جانه تو به شد
اشک تو که هست همچو تریاک / تا ریخته چو زهر بر خاک
ای سینه گشای گردن افراز / در سوخته سینه را بپرداز
دانم که درین حصار [illegible] نیست / زان [illegible] حصارت خبر هست

وقتی که چه آگهی بدان بوم — حال دل من کنیش معلوم
گاهی مانده بکام دشمنانم — چندانکه نخواهی آنچنانم

تو دور ز من من از تو مهجور — رنجور منم تو نیز رنجور
پیری نه که در میانه افتد — تیری نه که بر نشانه افتد

بادی که ندارد از تو بوئی — نامش نبرم بهیچ روئی
بادی که ز تو اثر ندارد — بر خاطر من گذر ندارد

زین جنس یکی نه بلکه صد بیش — میگفت عجب حکایت خویش
از پای گوزن بند بگشاد — چشمش ببوسید و کردش آزاد

چون رفت گوزن دام دیده — زان لعبه روانشد آرمیده
سیاره شب چو بر سر چاه — یوسف روی خرید چون ماه

از انجمن بصر فروشان — شد مغز فلک چو نیل جوشان
آواز کشید میل در میل — میرفت چو پیل حامله در نیل

چندانکه زبان بدر کند مار — یا مرغ زند در آب منقار
ناسوده چو مار سر بریده — نغنوده چو مرغ پر بریده

مغزش ز حرارت دماغش — سوزنده چو روغن چراغش

گر خود مثل چو شمع مردی — پهلو بسوی زمین سپردی

رسیدن مجنون در سایه درختیکه زاغ بر سروی بود و حکایت کردن آن

شبگیر که چرخ لاجوردی — آراسته گنبدی بزردی
خندیدن آنچنان گل از زرد — آفاق برنگ سرخ گل کرد

مجنون چو گل خزان رسیده — میگشت میان آب دیده
زان آب که بر روی آتش افشاند — کشتی چو صبا بخشک میراند

از گرمی آفتاب سوزان — تفتیده بوقت نیمروزان
خرسایه نداشت هیچ رختی — بنشست بسایه درختی

در سایه آن درخت عالی — گرد آمده آب از حوالی
حوضی شده چون فلک مدور — پاکیزه و خوش چو آب کوثر

پیرامن آب سبزه رسته — هم سبزه هم آب روی شسته
آن تشنه ز گرمی جگر تاب — زان آب چو سبزه گشت سیراب

آسوده زمانی از دویدن — و ز گفتن هیچ ناشنیدن
زان مغزش همچو سبز دریا — میدید در آن درخت زیبا

بر شاخ نشسته چست و زیبا — مجنون شده بیان مینا
چون زلف بتان سیاه و دلبند — با دل چو جگر گرفته پیوند

بر شاخ نشسته دید زاغی — چشمی چو چشم چون چراغی
صالح مرغی چو نافه خاموش — چون صالحیان شده سیه پوش

مجنون چو مسافری غمان دید — با او دل خویش هم عنان دید
گفتا ای سیه سپید نامه — از دست کی سیاه جامه

شب زنگ چرائی ای الفغون — رو زرد ز چه شد تر این روز
بر آتش غم منم تو چوشی — من سوگ زده سیه تو بهر چه

گر سوخته دل ز خام رائی — چون صبح خنگان سیه چرائی
در سوخته وار گرم خیزی — از سوختگان چو اگریزی

زنگی بچه کدام سازی — هندوی کدام ترکتازی
من شاه نگر تو چتر شاهی — گر چتر نه چرا سیاهی

روزیکه روی سبز دیدارم
گویی که ز دست رفت کارم

گفتی که مترس و دستگیرم
ترسم که درین هوس بمیرم

چون گرگ بره ز غیش بربود
فریاد شبان کجا کند سود

چون کشته خشک ماند بی کار
خواه ابر بیار و خواه بگذر

او بر سخن دراز کرده
پرنده ز حیله ساز کرده

شب چون پر زاغ بر سر آورد
شب تیره ز خواب سر بر آورد

گفتی که ستارگان چراغند
یا در سر زاغ چشم زاغند

دریاب اگر تو در نیابی
تا چیز شوم درین خرابی

بینائی دیده چون بریزد
از دادن توتیا چه خیزد

چون سیل خراب کرد بنیاد
دیوار چه گاه گل چه پولاد

او نیز سخن گشاد گستاخ
وان زاغ پرنده شاخ بر شاخ

چون گفت بسی فسانه با زاغ
شد زاغ و نهاد بر دلش داغ

بر آتش غم سپند تو جوشی
من سوگ زده سیه تو پوشی

مجنون بدو چو شب چراغ مرده
افتاده و دیده زاغ برده

میریخت سرشک دیده تا روز
مانند شمع خویشتن سوز

چون نور چراغ آسمان کرد
از پرده صبح سر برون کرد

گفتار اندر بردن زالی مجنون را رسن در گردن کرده بدرگاه لیلی

در هر نظری شگفته راغی
شد هر نظری چو شب چراغی

از راه حیل غبار برداشت
هنجار دیار یار برداشت

باز از نفسش بر آمد آواز
چون مرده که جان بدو رسد باز

سر تا قدمش کشیده در بند
وان شخص به بند گشته خرسند

مجنون چو اسیر دید در بند
زن را بخدای داد سوگند

زن گفت سخن چو راست خواهی
مردیست نه بندیی نه چاهی

از درویشی بدان رسیدم
کین بند و رسن بدو کشیدم

گرد آورم از چنین بهانه
مشتی علف از برای خانه

نیمی من و نیم او ستاند
گردی بمیانه در نماند

کاین سلسله و طناب و زنجیر
بر من بنه ازین فقیر برگیر

میگردانم بر و سیاهی
اینجا و بهر کجا که خواهی

زان مرد بداشت در زمان دست
آن بند و رسن همه بر او بست

مجنون چو پرنده زاغ پویان
پروانه صفت چراغ جویان

چون بوی چمن شنید بنشست
یک لحظه نهاد بر جگر دست

شد پیر زنی ز دور پیدا
با او مردی بشکل شیدا

زن میشد و در شتاب کردن
بسپرده و را رسن به گردن

کاین مرد به بند کیست با تو
در بند ز بهر چیست با تو

من بیوه این فقیر درویش
در هر دو ضرورتی ز پیشش

تا گردانم اسیر وارش
توزیع کنم بهر دیارش

بینیم کز آن میان چه برخاست
دو نیم کنیم راست نا راست

مجنون ز سر شکسته بالی
در پای زن او فتاد حالی

کاشفته و مستمند مائیم
او نیست سزای بند مائیم

چون دید زن اینچنین شکاری
شد شاد بانچنین شماری

نو خاست به بند کردن او را
بسپرد رسن بگردن او را

می بست و ز بند می رهاندش
در حجله حیله می دواندش

هر جا که رسید مردمان دید
بگریست یکی یکی بخندید

خندید کسی که بود غافل
بگریست کسی که بود عاقل

او را و رضا بزخم خوردن
زنجیر بدست و غل بگردن

چون بر در خیمه رسیدی
مستانه سرود بر کشیدی

لیلی گفتی و سنگ خوردی
در خوردن سنگ رقص کردی

چون چند جفاش بر سر آورد
گرد در لیلیش بر آورد

چون باد از آن چمن برو جست
بر خاک چمن چو سرو بنشست

بگریست بر آن چمن بزاری
چون دیده ابر نوبهاری

سر بر زده در زمین و بگفت
کای من ز تو طاق و با تو جفت

محرم تر ازین شدم در این ره
کاز او شوم ز بند و ز چاه

اینک سر و پای هر دو در بند
گشتم بعقوبت تو خرسند

گر زانکه نموده ام گناهی
معذور نیم بهیچ راهی

من حکم کش و تو حکم رانی
تادیب کنم چنانکه دانی

منکر بمعافت تیغ و تیزم
در پیش تو بین که چون اسیرم

گر ناخفتی بخبط کردم
از لطمه خویش زخم خوردم

گر وی گفتی نمود یا نیم
امروز رسن بگردن آیم

گر دست شکسته شد کمانگیر
اینک شکنجه زیر زنجیر

زان جرم که پیش ازین نمودم
بسیار جنایت از نمودم

پسند مرا چنین بخواری
گر سکشیم بکش بزاری

گر خیر بتو محکم است پنجم
بر کش چو صلیب چار میخم

ای کز تو وفاست بیوفایی
پیش تو خطاست بیخطایی

من با تو چو هستم خطا کار
خود را بخطا کنم گرفتار

باید که وفائی آید از تو
یا نیز خطائی آید از تو

در زندگیم ورود و ناری
دستی بسرم فرود ناری

ور کشتنیم امید آن هست
کاری به بهانه بر سرم دست

گر تیغ روان کنی برین سر
قربان خودم کنی برین در

اسماعیلی ز خود بسنجم
اسماعیلم اگر برنجم

چون شمع دلم فروغ یابست
گر باز بری سرم چه باکست

شمع از سر در دسر کشیدن
آساید وقت سر بریدن

تا زنده که بی تو جان خراشم
در پای تو به که مرده باشم

چون نیست مرا بتو راهی
زین بیش بس ان گوشه آهی

سر زانده و در رو بر شمارم
به گر بتو در دست سپارم

گویی ز تو در دسر جدا باد
در دامن محنت سرآباد

این گفت و ز جای جست چون تیر
دیوانه شد و برید زنجیر

از کوه غم شکوه بگرفت
چون کوه گرفت کوه بگرفت

رنجیده شد و نفیر سیر رو
بر خود ز طبانچه تیر سیر رو

خویشان که از و خبر شنیدند
رفتند و ندیدنی بدیدند

هم با در هم پدید زین کار
نومید شد از وی یکبار

با کس چو نشد آرمیده
گفتند بزرگ آن رسیده

آواره شد از خراب آباد
خر نام و نشان لیلی از یاد

هر کس که بدید و خبر این نگفت
یا من ز تو دیا گر بخت یا خفت

غواص جواهر معانی
کانروز که نوفل آن ظفر یافت
آمد پدرش زبان گشاده
کامروز چه حیله نقش بستم
نوفل که خدا جزا دهادش
الرزق علی الله از جهان یار
در پرده نهفته آه میداشت
چندان ز ره سرشک خون راند
سیر بخت ز دیده خون همانی
اهلی نه که قصه باز گوید
در هر طرفی نسیم مویش
هر کس بولایتی و مالی
این دست کشیده تا برد مهد
وان سیم تن از کمال فرهنگ
چون شمع بخنده رخ برافروخت
میبرد ز روی سازگاری
چون ابن سلام این خبر یافت
آورد خزینهای بسیار
همود ز فرشهای زیبا
زان زر که بیک جو وش ستیزند
چون کرده بجان فزودی حست

گفتار اندر تسلیم کردن لیلی را به ابن سلام

لیلی چو وقایع آن خبر یافت
بر فرق عماری کج نهاده
از آفت آن رسیده رستم
وز صدق دلش عطا دهادش
المنة لله از چنین کار
بر ده زید ز نگاه میداشت
گر راه خود این غبار بنشاند
میکرد بر آب حقه باقی
یاری نه که چاره باز جوید
میداد خبر ز لطف رویش
میجست بحسن او وصالی
وان سینه گشاده تا خورد شهد
آن شیشه نگاه داشت از سنگ
خندید و بر برید خنده میسوخت
وان لنگ ره برا هواری
بر وعده شرط کرده بشتافت
عنبر بمن و شکر بخروار
چندین اشتر بزیر دیبا
سیر بخت چنانکه ریگ ریزند
کان خانه ریگ بوم را شست

میگفت بخاطر دل افروز
میگفت ز راه تیز هوشی
بسم تمنیش تاب دادم
او نیز بهجر گشت خرسند
لیلی ز پدر بدان حکایت
چون رفت پدر ز پرده بیرون
چون گم شده دید سیم ترازو
داد آب ز نرگس از غمازا
در سلسله بام و در گرفته
در صحبت او ز نامداران
از در طلبان آن خزانه
او را بد از بزرگواری
میخورد روی بصد مدارا
چون گل کمر دو رویه می‌بست
از مشتریان برج آن ماه
آمد پی عروس خواهی
از نافه مشک و لعل کانی
وز بختی و تازی و تکاور
زان زر که او چو ریگ میریخت
روزی دو ز رنج ره برآسود

کرد از لب خود گهرفشانی
العیش که یار باشد فیروز
افسانه آن زبان فروشی
یکبار گیش جواب دادم
دندان طمع ز وصل بر کند
رنجید چنانکه بی نهایت
شد نرگس او ز رنگ گلگون
گه دست گزید و گاه بازو
در خون کشید خیزران را
سیر بیست چو مار سر گرفته
دل گرم شد خواستگاران
دلال هزار در میانه
میداشت چو در در ستواری
پنهان جگری می آشکارا
ز و چین در پای و شمع در دست
صد زهره نشسته پیش خرگاه
با طوق و طریق پادشاهی
آراسته برگ ارمغانی
چندانکه نداشت خلق باور
برگشتن خصم رنگ می‌بخت
فامد طلبید و شغل در سود

جادوسخنی که کردی از شرم / هنگام فریب سنگ را نرم
جان تازه کنی که از فصیحی / شد مرده او دم مسیحی

تا پیشکشی بهر طرالف / آورده ز روم و چین و طایف
قاصد شد و آن خزینه را برد / هر یک بخزینه دار بسپرد

وانگه بکلید خوش زبانی / بگشاد خزینه نهانی
کین شاهسوار شیرپیکر / روی عرب است و پشت لشکر

صاحب هنر بلند نام است / اسباب بزرگیش تمام است
گر خون طلبی چو آب خورد / ور زر گویی چو ریگ ریزد

هم زو برسی بیاوریها / هم باز رهی ز داوریها
قاصد چو دران محل سخن راند / مسکین پدر عروس در ماند

چندانکه بگرد کار برگشت / اقرارش از آن قرار بگذشت
بر کردن آن عمل رضا داد / مه را بدهان اژدها داد

چون روز دگر عروس خورشید / بگرفت بدست جام جمشید

گفتار اندر عروسی کردن لیلی

یوسف عربی غلام رویی / انگند بساط آن عروسی
آمد پدر عروس در کار / آراست بگنج کوی بازار

داماد دگر گروه را خواند / در پیش گهر بساط بنشاند
آیین سرور و شادکامی / پرداخت نهایت تمامی

بر رسم عرب بهم نشستند / عقدی که شکسته بود بستند
طوفان درم بر آسمان رفت / در شیربها سخن بجان رفت

بر جمله آن حیات دلاویز / کردند بتنگها شکرریز
وان تنگ دهان تنگ روزی / چون عود و شکر بعطرسوزی

عطری ز نثار دل برانگیخت / و اشکی چو گلاب تلخ میریخت
لعل آتش و جزعش آب میداد / آن غالیه وان گلاب میداد

چون ساخته شد بسیج کارش / تا ساخته بود هیچ کارش
نزدیک همین شکسته شد جام / پالوده که پخته بود شد خام

بر خار قدم نهی بدوزد / آتش به همین بری بسوزد
عضوی که مخالفت پذیرد / فرمان ترا چو می نگیرد

هر کو ز قبیله گشت عاصی / بیرون فتد از قبیله خاصی
چون مار گزیده گردد انگشت / واجب بودش بریدن از مشت

جان دارد و طبع سازگار است / مردن سبب خلاف کار است
لیلی که مفرح جهان بود / در مختلفی هلاک جان بود

تابنده شده چراغ شاهی / جستش بچراغ صبحگاهی
چون صبحدم آفتاب روشن / ز و خیمه برین کبود گلشن

سیاره شب پر ارغوان شد / بر دجله نیل گون روان شد
داماد بنشاط مند برخاست / وز بهر عروس محمل آراست

چون رفت عروس در عماری / بردش به بسی بزرگواری
اورنگ سریر خود بدو داد / حکم همه نیک و بد بدو داد

روزی دو سه بر طریق آزرم / میکرد برفق موم را نرم
با خار رطب چو گشت گستاخ / دستی برطب کشید از شاخ

زان نخل رونده خورده خاری / گز درد نخفت روزگاری
لیلیش چنان طپانچه ای زد / کافتاد چو مرد مرده بیخود

گفت ار دگر این عمل نمائی — از خویشتن و ز من بر آئی
سوگند که با فسرده کارم — کارست بصنع چون نگارم

کز من غرض تو بر نخیزد — گر تیغ تو خون من بریزد
چون ابن سلام دید سوگند — زان هیبت سلام گشت خرسند

والست کز و فراغ دارد — پروای دگر چه راغ دارد
لیکن بطریق سر کشیدن — می نتوانست از و بریدن

کز دیدن آن سه و دو هفته — دل داده بود ز دست رفته
گفتا که ز مهر او چنینم — آن به که ترا ز دور بینم

خرسند شوم بیک نظاره — زان به که کند ز من کناره
وانگه ز سر گناهگارے — پوزش بنمود و کرد زارے

کز تو بنظاره دل نهادم — گر زین گذرم حرام زادم
زان پس که جهان گذاشت با او — بیش از نظری نداشت با او

وان زینت باغ و شمع گلشن — بر راه نهاده چشم روشن
تا باد کی آورد غبارے — از دامن غار یار غارے

هر لحظه بتوجه در گذرگاه — بیخود بدر آمدی ز خرگاه
کامی دو سه تاختی چو مستان — نالنده تر از هزار دستان

جستی خبری ز یار مهجور — دادی اثری بجان رنجور
چندان بطریق ناصبورے — نالید ز درد و داغ دورے

کان عشق نهفته شد هویدا — وان راز چو روز گشت پیدا
برداشته رنج ناشکیبش — از شوهر و وز ندیم نهیبش

چون عشق شکسته شد بگوهر — چه باک بود چه بیم شوهر
عشق آمد و خانه کرد خالے — برداشته تیغ لاابالے

خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد — از سر سخن چنین خبر داد

کان شیفته رسن بریده — دیوانه نو ماه نو ندیده
مجنون جگر کباب گشته — دهقان ده خراب گشته

میگشت بهر شکنج گاهے — مونس نه بجز دریغ و آهے
بوئی که ز مهد یارش آمد — خوشبوی تر از بهارش آمد

زان بوی خوش دماغ پرور — اعضاش گرفت رنگ عنبر
زان عنبر خوش ز بهر سودا — میکرد نفسے مهیا

بر خاک فتاده چون فیلان — در زیر درخت پر مغیلان
زان ره که دگر که کار شناخت — خار از گل و گل ز خار نشناخت

ناگه شتری شتر سوارے — بگذشت برو چو تند مارے
چون دید دران اسیر بدبخت — بگرفت زمام ناقه را سخت

نو دید به شکل نره دیوی — برداشت چو غافلان غریوے
کای بیخبر از حساب هستی — مشغول بکار بت پرستی

به گر ز بتان عنان بتابی — کز هیچ بتی وفا نیابی
انیکار که هست نیست با تو — وان یار که هست ازین در

بیکار کسے تو از چنین کار — بی یار بهی تو از چنین یار
آن دوست که دل بدو سپردی — هر دشمنیش گمان نبردی

شد دشمن تو ز بی وفائی — یکبار برید ز آشنائے
چون خرمن خود بباد دادت — بد عهد حسد نکرد یادت

دادند بشوهر جوانش ‌ ‌ کردند عروس در زمانش
او خدمت شوی را نپیچید ‌ ‌ پیچید درو و سر نه پیچید
باشد همه روز گوش در گوش ‌ ‌ با شوهر خویشتن هم آغوش
کارش همه بوسه و کنار است ‌ ‌ تو در غم کارش این چه کار است
چون او ز تو دور شد بفرسنگ ‌ ‌ تو تیر بزن قرابه بر سنگ
چون نار دست او لبابها یاد ‌ ‌ زو یاد مکن چو کارت افتاد
زن گر نه یکی هزار باشد ‌ ‌ در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفای عهد بستند ‌ ‌ بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی ‌ ‌ تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند ‌ ‌ خواهد که ترا دگر نه بیند
زن میل بمرد بیش دارد ‌ ‌ لیکن سر کار خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد ‌ ‌ جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند ‌ ‌ در هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمائی ‌ ‌ زن هیز از و ز بیوفائی
زن چیست نشانه گاه نیرنگ ‌ ‌ در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهان است ‌ ‌ چون دوست شود هلاک جان است
گوئی که بکن برو نکو شد ‌ ‌ گوئی که مکن دو مرده کوشد
چون غم خوری او نشاط گیرد ‌ ‌ چون شاد شوی ز غم بمیرد
این کار زنان راست بازیست ‌ ‌ افسون زنان بد درازیست
مجنون ز گزاف آن سیه روز ‌ ‌ بر زد ز دل آتش جگر سوز
آن درد دلش که در سر افتاد ‌ ‌ از پای چو مرغ بی پر افتاد
چندی سر خود بکوفت بر سنگ ‌ ‌ کز خون همه کوه گشت گلرنگ
افتاد میان سنگ خاره ‌ ‌ جان پاره و جامه پاره پاره
آن دیو که این فسون برو خواند ‌ ‌ از گفته خویشتن خجل ماند
آمد بهزار عذر در پیش ‌ ‌ کای من خجل از حکایت خویش
گفتم سخن دروغ بد رفت ‌ ‌ عفوم کن آنچه رفت خود رفت
گر با تو یکی مزاح کردم ‌ ‌ بر خضر تو جان مباح کردم
آن پرده نشین روی بسته ‌ ‌ هست از قبل تو دل شکسته
یکدم نبود که آن پری زاد ‌ ‌ صد بار ترا نیاورد یاد
گرچه دگری نکاح بستش ‌ ‌ از عهد تو دور نیست دستش
جز یاد تو بر زبان نیارد ‌ ‌ جز تو بجهان کسی ندارد
سالی ست که شد عروس و بنشست ‌ ‌ با مهر تو او ز مهر خویش است
گر بی تو هزار سال باشد ‌ ‌ بر خوردن از او محال باشد
مجنون که در آن ز رخ گوئی ‌ ‌ دید آئینه بدان دوروئی
اندک تر از آنچه دید غم خورد ‌ ‌ گرمایه از آنچه بود کم خورد
میبود چو مرغ پر شکسته ‌ ‌ زان حربه که خورد سر شکسته
از چرخ بر آب لعل می سفت ‌ ‌ بر عهد شکسته بیت میگفت
سامان سری نهشت کارش ‌ ‌ در روی خبری نهشت یارش
چندان بگذشت از آن بلندی ‌ ‌ کان دلشده یافت هوشمندی

گفتار اندر خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

مشاطه این عروس نو عهد ‌ ‌ در جلوه چنان کشید این مهد
کان مهد نشین عروس جماز ‌ ‌ رشک قلم هنر از نقاشش

چون گشت انیسوی پای بسته
بود از پی یار دل شکسته

غمخواره او غم دگر یافت
گر گردن سوی او خبر یافت

گشته خرد و فرشته خاکش
مجنون نه از آنکه بود ناکش

افتاده چو مرغ پر فشانده
بیش از نفسی درو نمانده

شد سوی انیس آن پری روی
باریک شده ز مویه چون موی

با او بزبان حال بگفت
کای جفت نشاط گشته با جفت

کو آن دو بد و بهم نشستن
عهدی ز هزار عهد بستن

کو آن بوصال وعده دادن
سر بر خط خاصگی نهادن

دعوی کردن بدوستداری
دادن بوفا امیدواری

وامروز ترک عهد گفتن
رخ بی گنهی ز من نهفتن

گرم دلت از سر وفا شد
آن دعوی دوستی کجا شد

من با تو بکار جان فروشی
کار تو همه زبان فروشی

من مهر ترا بجان خریده
تو مهر دگر کسی گزیده

گر عهد کسی چنین گذارد
کو را نفسی بیاد دارد

با یار نو آنچنان شدی شاد
کز یار قدیم ناوری یاد

گر با دگری شدی هم آغوش
ما را بزبان مکن فراموش

شد در سر باغ تو جوانیم
آوخ همه رنج باغبانیم

این فاخته برده رنج در باغ
چون میوه رسید میخورد زاغ

خرما بتو گرچه سازگار است
با هر که بجز منست خار است

با آه چو من سموم راغی
کس بر نخورد ز چون تو باغی

برداشتی اولم بیاری
بگذاشتی آخرم بخواری

آن روز که دل بتو سپردم
هرگز بتو این گمان نبردم

بفریفتیم بعهد و سوگند
کان تو شوم بمهر و پیوند

سوگند نگر چه راست خوردی
پیوند نگر چه راست کردی

کردی دل خود بدیگری گرم
وز دیده من نیامدت شرم

تنها من و تو نه ایم در دور
کازرم یکی کنیم یا جور

دیگر متفرقان بکارند
کایشان بدو نیک هشیارند

بینند که من غم تو خوردم
تو با من و من بتو چه کردم

گرم که مراد دیده بستند
آخر دگران نظاره هستند

چون عهده عهد باز جویند
جز عهد شکن ترا چه گویند

فرخ نبود شکستن عهد
اندیشه کن از شکستن عهد

گل تا نشکست عهد گلزار
نشکست زمانه در دلش خار

می تا نشکست دوی او باش
در نام شکستگی فتد فاش

شب تا نشکست ماه را جام
با روی سپید نشد سرانجام

در تو بچه دل امید بندم
وز تو بچه روی باز خندم

آن وعده که یاد در فشردی
عمری شد و هم بسر نبردی

تو آن نکنی که من شوم شاد
وانکس نشوم که نارمت یاد

با اینهمه انچه کز تو سنجم
رنجیده نشوم گر از تو رنجم

غم در دل من چنان نشاندی
کازرم در آن میان نماندی

آن روی نه کاشنا نخوانم
وان دل نه که بی تو زنده مانم

عاجز شده ام ز خوی خامت
کاخر چه توان نهاد نامت

با اینهمه جورها که رانی
هم قوت چشم و قوت جانی

بیداد ترا که عمر کاه است　　زیبایی چهره عذرخواه است

رویی که چنان جمال دارد　　خون همه کس حلال دارد

نوری تو و من چراغ دل ریش　　زان به نبود که میرسد پیش

مه گر شکری بود تو ماهی　　شه گر بد رخ بود تو شاهی

گل در قصبی و لاله در خز　　شیرین تر از آنکه شیره رز

گر آتش بنیدت بدان نور　　آتش بدهن در آید از دور

باغ ارچه گلست و لاله زار است　　از عکس رخت نواله خوار است

اطلس که قبای لعل شاهیست　　با قرمزی رخ تو کاهی است

زابروی تو هر خمی خیالیست　　هر یک شب عید را هلالیست

گر عود نه صندل سپیدست　　با سرخ گلی تو سرخ بیدست

سلطان رخت بخط مشکین　　هم ملک حبش گرفت و هم چین

از خوبی چهره چنین یار　　دشوار توان بدید دشوار

تدبیر دگر جز این ندانم　　کین جان بسر تو بر فشانم

آزرم و وفای تو گزینم　　در جور و جفای تو نشینم

هم با تو و هم شکیب را ساز　　تا عمر عنان کجا کشد باز

گفتار اندر شکایت کردن مجنون با خال لیلی از شوهر کردن او

دهقان فصیح پارسی زاد　　از حال عرب چنین خبر داد

کان پیر پسر بباد داده　　یعقوب ز یوسف اوفتاده

چون مجنون را رمیده دل ریش　　زار آهش او امید بریده

آهی بشکنجه درج میکرد　　عمری بامید خرج میکرد

ناسوده ز چاره باز جستن　　زنگی ختنی نشد بشستن

بسیار دوید و حیله در باخت　　اقبال برو نظر نینداخت

زان درد بجایگه نشست نومید　　کامید بهی نداشت جاوید

در گوشه نشست ساخت توشه　　تا کی رسدش چهار گوشه

پیری و ضعیفی و زبونی　　گردش بر حیل رهنمونی

تنگ آمده زین سراچه تنگ　　شد نای گلوش بسته چون چنگ

ترسید که اجل بسر در آید　　بیگانه کسی دگر در آید

برگفت عصا چو ناتوانان　　بر داشت تنی دوان جوانان

شد باز بجستجوی فرزند　　بهرچه کند خدای خرسند

برگشت بگرد کوه و صحرا　　در ریگ سیاه و دشت خضرا

میرد بامید دست و پائی　　از وی اثری ندید جائی

تا عاقبتش یکی نشان داد　　کانیک بفلان عقوبت آباد

جائی و چه جا چون مغاکی　　مانند گور هولناکی

چون ابر سیاه زشت و ناخوش　　چون نقطه سپید کان آتش

ره پیش گرفت پیر مظلوم　　یکروز دوید تا بدان بوم

دیدش چنانکه دید میخواست　　کان دیدنش ز جای برخاست

بی شخص و زنده دید جانی　　در پوست کشیده استخوانی

آوازه از جهان هستی　　منواره راه بت پرستی

چون بی بخیال یار رسته　　بی زدهان مرگ رسته

بر روی زمین سگی دوان تر　　وز زیر زمینیان نهان تر

وز یک جسدش ز جوش رسته　　افتاده و مغز و هوش رفته

تابنده مار پیچ بر پیچ — پیچیده سر از کلاه و سر پیچ
از جرم دو دان بدست داری — بر ناف کشیده چون ازاری
آهسته فراز رفت بنشست — مالید برفق بر سرش دست
خون جگر از جگر برانگیخت — هم بر جگرش جگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز — شخصی بر خویش دید دمساز
در روی پدر نظاره میکرد — نشناخت ازو کناره میکرد
آنکو خود را کند فراموش — یاد دگران کجا کند گوش
گفتا چه کسی ز من چه خواهی — ای مرد رهی تو از چه راهی
گفتا پدر توام درین روز — جویان تو با دل جگرسوز
مجنون چو شناختش که او کیست — در پای پدر فتاد و بگریست
از هر دو سرشک دیده بگشاد — آن بوسه بر این و این بر آن داد
کردند ز روی بی قراری — بر خود بهزار گونه زاری
چون چشم پدر ز گریه پرداخت — سر تا قدمش نظر بینداخت
دیدش چو برهنگان محشر — هم شخص برهنه مانده هم سر
از جیبه کشاد کسوتی نغز — پوشید و را ز پای تا مغز
در هیکل او کشید جامه — از غایت کفش تا عمامه
از هر مثلی که یاد بودش — پند پدرانه می نمودش
کای جان پدر نه جای خوابست — کایام دو اسبه در شتابست
زین ره که گیاش تیغ تیز است — بگریز که مصلحت گریزست
در زخم چنین نشانه گاهی — سالیست نشسته گیر واهی
تیری زده چرخ بی مدارا — خون ریخته از تو آشکارا
روزی دو سه خسته ده گیرت — افتاده ز پای مرده گیرت
بهتر سگ کوی خویش بودن — با دل غریب آزمودن
چند آنکه دویدنی دویدی — جایی نرسیدنی رسیدی
رنجیده شدن ز رنج دارد — با آنچه کسی چه پای دارد
آن رود کده که جای آبست — از سیل نگر که چون خرابست
آن کوه که سیل باز بگریزد — در زلزله بین چگونه ریزد
زینسان که تو خرم آنچه بینی — فرسوده شوی گر اینچنینی
از تو سنی تو بر شد ایام — روزی دو سه رام شو بیارام
سر رفت هنوز بد لگامی — دل سوخت ترا هنوز خامی
ساکن شو ازین جمازه راندن — با باد وه گیان فرس دواندن
که مشرق و دیو خانه بودن — که دیو چه زمانه بودن
صابر شو و پای دار و بشکیب — خود را ادم دروغ مفریب
خوش باش بعشوه گر چه بادست — بس عاقل کو بعشوه شادست
به گر نفسیت خوش بر آید — تا خود نفسی دگر چه زاید
هر خوشدلیی که آن خیالیست — از نکته اعتماد خالیست
بس گندم کان ذخیره کردند — جستند از و جوی نخوردند
امروز که روز عمر برجاست — می باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد — عذر تو جهان کجا پذیرد
شربت نه ز خاطر خوشیت آرند — هم کرده تو به بهشت آرند
آن توشه زن که رشته باشد — مردان ره و گذشته باشد
امروز بخور جهد سوز — تا بو که خوشیت باشد امروز

بنشین و عیار مرگ بر سنج
تا هرچه رسد بناشدت رنج

از پنجه مرگ جان کسی برد
کو پیش ز مرگ خویشتن برد

هر سر که بوقت مرگ پیش است
سیلی زده قفای خویش است

وان لب که ز دانه سخن نخندد
از پخته خویش توشه بندد

میدان تو با کسست بنشین
شوریده سری الست بنشین

آرام گهی ست هر دمی را
پایانی هست هر غمی را

سگ را وطن و ترا وطن نیست
تو آدمیی درین سخن نیست

غولی که بسیج در زمین کرد
خود را بتکلف آدمی کرد

تو آدمیی بدین ظریفی
با دیو چرا کنی حریفی

روزی دو که با تو هم عنانم
خالی مشو از رکاب جانم

امشب چو عنان من بتابی
فردا طلبم که نیابی

جنس تو منم حریف من باش
تسکین دل ضعیف من باش

گر مرگ تو از ین سخن گرانیست
آنهم ز قضای آسمانیست

نزدیک رسید کار میساز
با گردش روزگار میساز

خوش زی تو که من ز تو نوشتم
می خور تو که من خراب گشتم

من میگذرم تو در امان باش
غم گشت مرا تو شادمان باش

افتادم و در آفتاب گردم
نزدیک شد آفتاب زردم

روزم بشب آمد ای پسر هان
جانم بلب آمد ای پسر هان

ای جان پدر بیا و بشتاب
تا جان پدر نرفت دریاب

زان پیش که من درآیم از پای
در خانه خویش گرم کن جای

تا چون اجلم رسد بمیرم
دانم که کسیست جای گیرم

چون رخت کشند زین سرایم
آخر خلفی بود بجایم

نپسندد هیچ دوست و دشمن
من مرده و تو خالی از من

بیگانه از میان درآید
اندوخته زمار باید

پس مانده من بسم نباشد
یا جز تو کسی کسم نباشد

آواز رحیل داوم اینک
در کوچگه او فتادم اینک

ترسم چو بکوچ رانده باشم
آیی تو و من نمانده باشم

سر بر سر خاک من بمانی
نالی ز فراق و بخت مانی

وز تاب غمت جهان بسوزد
خوناب دلت ز دیده ریزد

گر خود نفست چو دود باشد
زان دود مرا چه سود باشد

گفتار اندر عذر خواستن مجنون از پدر خود در آنحال

چون پند پدر شنید فرزند
میخواست که دل نهد بر آن پند

روزی دو بجای بی شکیبد
مادر کشد و پدر فریبد

چون توبه عشق می سگالید
عشق آمد و گوش توبه مالید

در عشق که میل هم نیادست
مردانه کسیست کافتادست

شیر ندی جوش شیر بیشه
این دو ز روان ورد همیشه

تیری که نشست عشق خیزد
بر دست زننده زخم ریزد

مجنون سیاه مغز پرجوش
چون کرد نصیحت پدر گوش

گفت ای نفس تو جان فزایم
اندیشه تو گره گشایم

مولای نصیحت تو هوشم
در حلقه بندگیست گوشم

پند تو چراغ دل فروزست
نشنیدن من ز تنگ روزیست

فرمان تو گر نیست دانم ‌‌ لیکن چه کنم نمی‌توانم

بر من ز خرد چه سکه بندی ‌‌ بر سکه کار من چه خندی

در خاطر من که عشق ورزد ‌‌ عالم همه حبه‌ای نیرزد

ما یار که بود رفت بر باد ‌‌ خرفرموشیم نماند بر یاد

بختم نه چنان بباد داده است ‌‌ کز هیچ شنیده‌ام نه یاد است

امروز بگو چه خورده دوش ‌‌ کان خود سخنی بود فراموش

وانم پدری و من غلامیست ‌‌ واگاه نیم که چیست نامست

تنها نه پدر ز یاد من رفت ‌‌ خود یاد من از نهاد من رفت

من خود غلطم که من چه نامم ‌‌ معشوقم و عاشقم کدامم

چون آتش دلم ز گرمی افروخت ‌‌ دل گرمی من وجود من سوخت

چون من بکر بچه گیائے ‌‌ قانع شده‌ام بهر نوائے

پندارم کاسیای دوران ‌‌ پرداخته شد ز آب و ز نان

در دشت خویش گشته‌ام گم ‌‌ وحشی نزید میان مردم

با وحش کسی که انس گیرد ‌‌ هم علت وحشیان پذیرد

چون خربزه مگس گزیده ‌‌ بگرشوم از شکم بریده

ترسم چو ز من برآید این گرد ‌‌ در حلقه دوستان رسد گرد

به کابله راز طفل پوشد ‌‌ تا خون بجوشش انجو شد

مائل بجزای پیشت آیم ‌‌ آن به که خراب گشت جایم

گم گیر ز مزرعه گیاهے ‌‌ کو در عدم افت خاک راهے

یک حرف مگیر از آنچه خواندے ‌‌ پندار که نطفه نراندے

گوری بکن و بران نه دست ‌‌ انگار که مرد عاشق مست

زان کس نتوان صلاح در خواست ‌‌ کز دی نه صلاح کار برخواست

گفتی که شب رحیل پیش است ‌‌ این گم شده در رحیل خویش است

چون رحلت تو خزان من بود ‌‌ آن تو ندانم آن من بود

بر مرگ تو زنده اشک ریزد ‌‌ من مرده ز مرده چه خیزد

وداع کردن پدر مجنون مر مجنون را و بخانه آمدن و وفات کردن

چون دید پدر که درد مست است ‌‌ در عالم عشق شهربند است

برداشت از او امید بهبود ‌‌ کان رشته تن پر از گره بود

گفت ای جگر و جگر خور من ‌‌ هم شغل من و هم افسر من

نومیدی تو سماع کردم ‌‌ خود را و ترا وداع کردم

افتاد پدر ز کار و بگریست ‌‌ بگریست بدرد و زار بگریست

در گردنم آر دست برخیز ‌‌ آبی ز سرشک بر دلم ریز

تا غسل کفن کنم روان آب ‌‌ در مهد سفر خوشم بر خواب

این بار ببین دمم رحیل است ‌‌ در دیده بجای سرمه میل است

در بر گیرم نه جای ناز است ‌‌ تا توشه کنم که ره دراز است

زین عالم رخت بر نهادم ‌‌ در عالم دیگر اوفتادم

هم دور نیم ز عالم تو ‌‌ می میرم و میخورم غم تو

با آنکه چو دیده نازبینی ‌‌ پدرود که دیگرم نه بینی

پدرود که رخت را ببستم ‌‌ ور کشتی رختگان نشستم

پدرود که بار بر نهادم ‌‌ در قبض قیامت اوفتادم

پدرود که عزم کوچ کردم ‌‌ رفتم ز جهان که باز گردم

پدر رود که خویشی از میان رفت | ما دیر شدیم و کاروان رفت
آمد لب رای خویش رنجور | نزدیک از و که جان شود دور
ناگه اجل از کمین برون تاخت | ناساخته کار کار او ساخت
عرشی الطناب عرش ازو دست | خاکی بکنار خاک پیوست
در خانهٔ غم بقا نگیرد | چون برق بزاید و بمیرد
آنکس که درین دهش مقام است | آسوده دلی برو حرام است
ویلوست جهان فرشته صورت | در بند هلاک تو ضرورت
تا هر که درین جهان نشینی | بینی چو بخواهشش نه بینی
فریاد هنی ست خار با نوش | افسوس که هست جای افسوس
تا چند غم زمانه خوردن | نازیدن و تازیانه خوردن
دزدی که بود ز دست بالا | گوهر برد از میان کالا
خوش خور ز گل جهان فروزی | چون مار مباش خاک روزی
سیم ار چه صلاح خوب و زشت است | لشکر شکن هزار کشت است
چون لستانی بیادت داد | گز داد دستد جهان شد آباد
چون بارت نیست باج مپذیر | بر ویرانی خراج منود
غافل منشین بهیچ کوئے | میکن بنفاق‌های و هوئے
آنانکه جنیبه با تو راندند | بنگر بجریده باز ماندند
آن قوم کیان دین کیانند | در جای کیان نگر کیانند
نیکی کن و از بدی بیندیش | نیک آید نیک را فرا پیش
با کوه کسیکه راز گوید | کوه آنچه شنید باز گوید
هر نیک و بدی که در نوا هست | در گنبد عالمش صدا هست

چون از سر این درود بگذشت | پدرودش کرد و باز پس گشت
روزی دو ز راه ناتوانی | میکرد ز غصه زندگانی
مرغ فلکی برون شد از دام | در مقصد صدق یافت آرام
آسوده کسیست کو درین دیر | ناسوده بود چو ماه در سیر
در منزل عالم سپنجی | آسوده مباش تا نرنجی
آنمرد که زین حصار جان برد | آنمرد درین نه این در آن مرد
در کاهش نیست جز جگر بیز | وز پهلوی ماست آن جگر تیز
این دیو کده نه جای بلیست | برخیز که ره گذار سیلست
سر دلو درین چمن دریغ است | کآتش نمک و گیاش تیغ است
عالم خوش خور که عالمی نیست | تو در غم عالمی نیست
آن مار بود نه مرد چالاک | کو گنج رها کند خورد خاک
عمرست غرض بعمر در پیچ | چون عمر نماند گو ممان هیچ
چون و چه ستان مدار در چنگ | بستان و بده چو آسیا سنگ
گه دوک تراش باش و تیر اش | گه تیر تراش تیر به باش
خارج منشین بهیچ جائے | میزن بدروغ دست و پائے
افسرده رگست مرد بیکار | خرپشت بریده باد بی بار
رفتند کیان و دین پرستان | ماندست جهان بزیر دستان
هم پایه آن سران نگردی | الا بطریق نیک مردی
بد با تو نکرد هر که بد کرد | کان بد بیقین بجای خود کرد
نیکی بکن و بچه در انداز | از چه بتو روی بر کند باز
در چرخ بلند اگر بلندے | بکن نظری بهوشمندے

کس سر ز فلک بدر نبرده است / وین رقعه کسی بسر نبرده است

عراده و منجنیق و غضبان / بر بام فلک نهاد نتوان

گرد دور جهان نه تند شد این خاک / کز طعنه خاک نایدش باک

مستانه ببین درین عملگاه / کافتاده چو تو بسیست در چاه

پیوسته درین درازی / هست این نطار برای بازی

تا زین چه جهت برون بیارند / دائم رسنت فرو گذارند

لا داقفد کاین بساط معمور / نطعیست که نیست تیغ زو دور

هرجا که عمارتی بیابی / باشد پس و پیش او خرابی

وانجا که خرابه ایست پیوست / هم رسم عمارتی درو هست

در هیچ ده از خراب و آباد / باقی ننهاده اند بنیاد

آگاه شدن مجنون از وفات پدر خویش

روزی ز قضا بوقت شبگیر / میرفت شکاری بنخجیر

بر نجد نشسته بود مجنون / چون بر سر تاج در مکنون

صیاد چو دید بر گذر شیر / بگشاد زبان برو چو شمشیر

پرسید ورا چو سوگواران / کای دور ز تربیت و اهل یاران

فارغ که ز پیش تو بسی ستها / یا جز لیلی ترا کسی هست

نه مادر و نه پدر بیادت / بی شرم کسی که شرم بادت

چون تو خلفی بخاک بهتر / کز ناخلفی برادر و سر

گیرم ز پدر بزرگانی / دوری طلبی تو از جوانی

چون مرد پدر ترا بقا باد / آخر کم از آنکه آریش یاد

ای بر یار آتش زمانی / واری ز تو تربتش نشانی

در پرورش تربتش بناهی / عذری ز روان او بخواهی

مجنون ز نوای آن گره آهنگ / نالید و خمید راست چون چنگ

خود را ز دریغ بر زمین زد / بسیار طپانچه بر جبین زد

ز آرام و قرار گشت خالی / تا گور پدر دوید حالی

چون شوشه تربت پدر دید / الماس شکسته در جگر دید

بر تربت او فتاد بیهوش / بگرفتش چون جگر در آغوش

از دوستی روان پاکش / تر کرد بآب دیده خاکش

گه خاک ورا گرفت در بر / گه کرد ز درد خاک بر سر

زندانی روز را شب آمد / بیمار شبانه را تب آمد

او خود همه سال در ستم بود / کز کام نخست اسیر غم بود

آنکس که اسیر بیم گردد / چون باشد چون یتیم گردد

نومید شد از دستگیری / با ذل یتیمی و اسیری

غلطید بر آن زمین زمانی / صحبت ز همنشین نشانی

چون غمخور خویش را نمی یافت / از خوردن غم عنان نمی تافت

چندان ز سرشک خون برانگیخت / کاندام زمین بخون درآمیخت

گفت ای پدر ای پدر کجائی / کافسر به پسر نمی نمائی

ای غمخور من کجات جویم / تیمار غم تو با که گویم

تو بی پسری صلاح دیدی / زان روی بخاک در کشیدی

من بی پدری ندیده بودم / تلخست کنون چو آزمودم

فریاد که دورم از تو فریاد / فریاد رسی نه جز تو فریاد

یارم تو بدی و یاورم تو / نیروی من و دل آورم تو

استاد طریقتم تو بودی / غمخوار حقیقتم تو بودی
بی روی تو ور مجاز ماندم / افسوس که از تو باز ماندم

سرکوبی دور بیم بکن بیش / من خود خجلم ز کرده خویش
فریاد بر آید از نهادم / کاید ز نصیحت تو یادم

تو رائض و من بکوس صحرای / من توسن و تو پیاده گاهی
تو گوش مرا چو حلقهٔ زر / من دور ز تو چو حلقه بر در

من کرده درشتی و تو نرمی / از من همه سردی از تو گرمی
لفظی بمراد تو نگفتم / یکشب بکنار تو نخفتم

تو در غم جان من بصد رو / من گرد جهان گرفته ناورو
تو بستر من بگور رفته / من رفته بترک خواب گفته

تو بزم نشاط من نهاده / من بر سر سنگ او فتاده
جان دوستی ترا بهر دم / یاد آرم و جان بر آرم از غم

تو گفته دعا اثر نکرده / من کشته درخت و بر نخورده
بر جابه زعیده منیل باشم / تا گور و کبود هر دو باشم

آه ای پدر آه آنچه کردم / یک درد نه با هزار دردم
آزرده ستانی پدر نه بر جای / وای ار بحلم نمیکنی وای

آزار تو راه ما نگیراد / ما را گنه ما نگیراد
ای نور ده ستارهٔ من / خشنودی تست چارهٔ من

ترسم کندم خدای ماخوذ / گر تو نشوی ز بنده خشنود
گفتی جگری منی بتقدیر / وانگاه زنی بر این جگر تیر

خوردی جگرم خوری بدین روز / خوانی جگرم زهی جگرسوز
گر من جگر توام بتابم / چون بی نمکان بکن کبابم

زینسان جگرم بخون کشانی / تو در جگر زمین چرائی
با من جگرت جگرخور افتاد / کاتش بچنین جگر در افتاد

گر در حق تو شدم گنه کار / گشتم بگناه خود گرفتار
گر بند بگوش در نکردم / از زخم تو گوشمال خوردم

زینگونه دریغ و آه میکرد / روزی بسخن سیاه میکرد
تا شب علم سیاه بنمود / ناله ز دل زبان نیاسود

شب چون بصدف سیاه دشتی / با ماهی و مه گرفت کشتی
ماهی جگرش ز صدف بر آمیخت / تا جمله در از دهن بر او ریخت

مجنون ز دو دیده صدف رنگ / میریخت نثار در لعل بر سنگ
بر گور پدر نشست تا روز / میخواند قصیدهای دلسوز

سرتاسر تربتش یکی کرد / خانه شده جفت و خانگی مرد
رخساره بر آن خطیره میسود / تا صبح در آن صبوح می بود

اکسیری صبح کیمیا گر / گرد از دم خویش خاک بر زر
چون هاتف صبحدم بر آورد / وز کوه شفق علم بر آورد

آن خاک روان روحی انگاشت / بر تشنه خود برفت غمناک
میکرد جهان سرشک باری / ابالطرق سوگواری

بنیز دلغنی بشور بسخته / نیز نسبت بصد نیز از سخته
میسبر و ز میسر و لغزو زشی / روزی بشبی شبی بروزی

صاحب خبر فسانه پرداز / زین قصه چنین دهد خبر باز

گفتار اندر حال مجنون با ددان کوه و بیابان

کان دشت بساط کوه بالین / ریحان سرایچه سفالین
روزی ز قضا مگر گاه از دشت / بر خاک دیار یار بگذشت
ناخن زد و آن ورق خراشید / خرو ماند و رفیق را تراشید
گفتار رهی به از پس افتد / کز باد و نشان یکی بس افتد
گفتند چراست در میانه / او گم شده و تو در کرانه
زین بد که نقاب دوست باشم / تا بر سر مغز پوست باشم
میخواند چو عاشقان نصیبی / میجست علاجی از طبیبی
خو کرده چو وحشیان بصحرا / با یخ بنا شناسی خضرا
آورده بحرص دو رباشی / در شیر و گوزن خواجه تاشی
از شیر و گوزن و گرگ و روباه / لشکر گاهی کشیده در راه
از بر عقاب سایه بانش / در سایه کرکس استخوانش
افتاده زمین بگرگ از زور / برداشته شیر پنجه از گور
او می شد و جان بکف گرفته / ولیشان ایس بکویش صف گرفته
آهو بره سبک دویدی / بالیش بکنار در کشیدی
زانو زده بر سرین او شیر / چون جانداران کشیده شمشیر
درنده پلنگ وحش زاده / زیر سرش چو پلنگی او فتاده
او چون ملکان خراج بسته / در قلبگه میان نشسته
آنرا که رضای او ندیدند / حالیش درندگان دریدند
با او چه زهره تا چه از خویش / بی دستوری نشد کسی پیش
با وحش چو وحش گشت همدم / کز همدم وحشیان شد کم
بازیگر و چابک طرب ساز / نامیده سر بر دگرو انداز

از سوگ پدر چو باز پرداخت / آوازه بکوه و دشت در تاخت
دید از قلم وفا سرشته / لیلی مجنون بهم نوشته
گفتند نظارگان چه رازیست / کز هر دو رقم یکی بجا نیست
چون عاشق را کسی بکار او / معشوقه ازو برون تر او
گفتا که به پیش من نه نیکوست / کین پوست شده مغز باشد او پوست
این گفت و گذشت بر گذرگاه / چون رابعه رفت راه و بیراه
وحشی شده و رسن گسسته / از چاره و چون خلق رسته
نی خوی دو و نه خلقت دام / با دام و دد و وحش و لیک آرام
هر وحش که بود در بیابان / در خدمت او شده شتابان
ایشان همه گشته بنده فرمان / او بر همه شاه چون سلیمان
شاهیش بخاتمی رسیده / کز خوی ددان ددی بریده
سگ با خرگوش صلح کرده / آهو بره شیر شیر خورده
از خوابگهش گهی که خفتی / روباه زمین بدم برفتی
بر گردن شیر تکیه دادی / بر ران گوزن سر نهادی
گرگ از جهت یتاق داری / رفته به تبرک بجان سپاری
زین پایه گیاه و دشت و بیجای / گروهی دو رسته صف کشیده در پای
از بیم درندگان خونخوار / با صحبت او نداشت کس کار
وانرا که نخواندی او ندیدن / کس زهره نداشتی دریدن
در موکب او جریده رانان / میرفت چو باد در بیابان
زان حلقه آهوان چالاک / بود آهوی عجب تاختن تا که
مجنون که به آهوان نظر داشت / بر هر طرفی تمام تر داشت

اورا بر خویش خواند پیوست هر ساعت سود بر سرش دست
چشمش همه روز بوسه میداد میکرد ز چشم دوستان یاد
مردم متعجب از حسابش زان رفتن وحش وز رکابش
هر جا که هوس رسیده بود تا دیده برو نزد نیاسود
رفتی چو مسافران زراهی کردی بر او قرارگاهی
آوردی از آن خورش که شاید تا روزه‌ش ندر از و کشاید
دان جرم نشین چشم شیران بر دل کن حمله دلیران
یک روزه از آن نواله خوردی باقی بددان حواله کردی
از بس که ربیعی و تموزی دادی بددان برات روزی
هر دد که بدید سجده بردش روزی ده خویشتن شمردش
پیرامن او دویدن دد بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد آزادان را غلام سازد

حکایت

در قصه شنیده‌ام که گاهی بودست بر و پادشاهی
در سلسله داشتی سگی چند دیو از صفت چو دیو در بند
هر یک بصلابت گرازی برده سر اشتری بگازی
شه چون شدی از کسی بآزار دادیش بدان سگان خونخوار
هر کس که ز شاه بی امان بود آوردن خوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز بیگانه شود ز من یکی روز
آهوی درابنگ نماید در پیش سگانش آزماید
از بیم سگی بوقت پیشی با سگبانان گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسفندی در مطبخ آن سگان فگندی
چندان بنواختشان بدانسان کان دشواری بدو شد آسان
از منت دست زیر بالش گشتند سگان مطیع رایش
روزی بطریق خشمناکی شه دید در آن جوان خاکی
فرمود بسگ دلان درگاه تا پیش سگان برندش از راه
وان سگ منشان سگی نمودند چون سگ به سگ کشان ربودند
بستند و بآن سگانش دادند خود دور شدند و ایستادند
وان شیر سگان آهنین چنگ کردند بتخت بروی آهنگ
چون منعم خود شناختندش دم لابه کنان نواختندش
گردش همه دست بند بستند سر بر سر دستها نشستند
بودند بر او چو دایه دلسوز تا رفت بر و یکی شبانروز
چون روز سپید روی بنمود شبگون سیاه شد زر اندود
شد شاه ز کار خود پشیمان غمگین شد و گفت با ندیمان
کان آهوی بی‌گناه را دوش دادم بسگ از خرابی هوش
بینید که آن سگان چه کردند اندام ورا چگونه خوردند
سگبان چو ازین سخن شد آگاه آمد بر شاه و گفت ای شاه
این شخص آدمی فرشته است کایزد دگر آیتش سرشته است
برخیز بیا ببین درین نور تا صنع خدای بینی از دور
او پیش سگان چو شیر نشسته دندان سگان بمهر بسته
زان گرگ‌منان اژدهاروی نازرد یکی برو سر موی

شه کرد شتاب تا بیابد ... آن گم شده را مگر بیابد
برند تو کلان را هش ... از سلک سگان بعید باشش

شه ماند شگفت کاین چه امر و ... چون بود کزان سگان نیاز و
گریان گریان بپای برخاست ... صد عذر به آب چشم از و خواست

گفتا که سبب چه بود جای ... کین یک نفس تو ماند بر جای
گفتا سبب آنکه پیش ازین بند ... دادم بسگان نواله چند

ایشان بنواله که خوردند ... با من لب خود به مهر کردند
ده سال غلامی تو کردم ... این بود بدی که از تو خوردم

دادی بسگانم از یک آزار ... این به که نه بد سگ آشنا خوار
سگ دوست شد و تو آشنائی ... سگ را حق حرمت و ترا نی

سگ صلح کند به استخوانی ... مردم نکند وفا بجانی
مقصود ازین حکایت آنست ... کاحسان دهن حصار جانست

هشیار شد از خمار مستی ... بگذاشت سگی و سگ پرستی
مجنون که بران دوان خوش داد ... کرد از پی خود حصاری آباد

ایشان که صلاح کار بودند ... پیرامن او حصار بودند
گر خاست و گر نشست جائی ... از موکب او نبود خالی

تو نیز گران کنی که او کرد ... خوش تاب جهان نباید خورد
هم خوان تو گر خلیفه نام است ... چون از تو خورد ترا غلام است

رخشنده شبی چو روز روشن ... زو تازه فلک چو سبز گلشن
از سلسلهای زر حمائل ... زرین شده چرخ را شمائل

سیاره بدست بند خوبی ... بر قطع فلک بپای کوبی
بر دیو شهاب حربه رانده ... لاحول ولا ز دور خوانده

از نافهٔ شب هوا معطر ... وز گوهر مه زمین منور
از گوهر نافهٔ چرخ شش طاق ... پر زیور و عطر کرده آفاق

کرده فلک از فلک سوارے ... روشن در قطب را حصارے
فرقد بیزک جنیبه رانده ... کشتی بجناح شطر رانده

صد گونه ستاره شب اینگ ... بنمود سپهر را دو رنگ
پروین ز حریر زرد و ازرق ... بر سنجق مه کشیده بیرق

مه کرد پرند زر کشیده ... پیرایهٔ آن قصب تنیده
انجم صفت دگر گرفته ... زیبندگی از سر گرفته

گفتی ز کمان گروه شاه ... یک مهره فتاده بر سر راه
یا شکل عطارد از کمانش ... تیر است که زد بر آسمانش

زهره که ستام زین او بود ... خوشبوی چو بوی عنبر او بود
خورشید چو تیغ او جهانسوز ... پوشیده بشب برهنه در روز

مریخ بکینه گرم تعجیل ... تا چشم عروس را کشد میل
بر جبهت مهر از نگین داشت ... کاقبال جهان در آستین داشت

کیوان هستی علاقه آویز ... تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جلالش ... آفاق مباد بی جمالش

در خدمت این خدیو نامی ... با اعظم شانگ ای تمامی
از شکل بروج و ز منازل ... افتاده سپهر در زلازل

عکس حمل از هلال خنده ... بر جیب فلک ازین فکنده
گاو فلکی چو گاو دریا ... گوهر ز شکار چون ثریا

چو زاگمر دو رویه بسته / بر تخت دو پیکری نشسته
گرده چو کواکب قصب پوش / باهفت نشسته گوش در گوش
خرچنگ بچنگل آن فرائی / انداخته ناخن سیاعی
زهره بنثار گوهرافشان / طرفه طرف وگرز افشان
جبهه ز فروغ جبهت خویش / افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد آن اسد خورزان / چون آتش عود عود سوزان
عذرا ز رخ سنبله دران حرف / بی صرفه نکرده دانه صرف
عورا ز نشاط هیچ شمشیر / تازی سگ خویش رانده بر شیر
انگیخته عفوه چون کرمان / شش قرص زکاسه تیمان
میزان چو زبان مرد دانا / بگشاد زبان بی زبانا
اکلیل لقلب تاج داده / عقرب بکمان خراج داده
باصادر وارد نعایم / بلده دو سه دست کرده قائم
جدی سر خود چو بر پریده / کافسانه سرسری شنیده
در گنج خطر دهان گرفته / سعدا جبهه اعنان گرفته
بلعم نه دعای سبلعی سود / در صبح چراد و دست بنمود
دلو از گلهای آفتابی / خاموش لب از دهان برآبی
پیوسته دو بیت زیرش از زر / کاین هست مقدم آن مؤخر
خاتون رشا نافه داری / بالبطن الحوت در عماری
برشه زده منزل کواکب / اجرام غریب گشته راکب
رسته رسه پایه بولئی / بطن الحوت از چهار پائی
عیوق بدست نور مندی / برده ز سهم افسران بلندی
وان کوکب یک پایه کردار / در دیگ فلک خشانده قرار
شعری البیاقت یمانی / فی شعر باستین فتانی
مبسوط بیک چراغ زنده / مقبوضه دو چشم زاغ کنده
ساق بحجره زنگ شمشیر / انداخته بر قلاده شیر
چون فرد روان ستاره فرد / برفرق جنوب جلوه میکرد
بنشسته سریر بر توابع / تالث چه عجب بزیر رابع
توقیع شمیها مسلسل / گه رامح بود و گاه اعزل
نسرین پرند پرکشاده / طائر شده واقع ایستاده
خالی بنقش در سواری / گی دور بود ز نقش کاری
میکرد سهار سهم نشینان / نقاری چشم تیزبینان
تابان دم گرگ در سحرگاه / چون یوسف بیچه از بن چاه
پیر اسن از فلک نوردان / پرکار بنات نعش گردان
مجنون ز سر نظاره سازی / میکرد بچرخ حقه بازی
مجنون نظری بگماشت اول / گفت ای سه بخت من معول
بر زهره روشن شب افروز / دی طالع سعد از تو فیروز
ای مشعله نشاط جویان / صاحب رسدی سرود گویان
ای در کف تو کلید هر کام / در جرعه تو رحیق هر جام
ای مهر نگین تاج داران / خاتون سرای کامکاران
ای طیب بخور لطف رویان / زلف تو عبیر مشک مویان
لطفی کن از آنکه لطف داری / بگشای در امیدواری
زان حرد که او دوا عنایت / بوئی برسان که وقت آن ست

چون مشتری از افق برآمد | باوی زده و گرور آمد
کای مشتری ستارهٔ سعد | ای در همه وعده صادق الوعد
ای در نظر تو جان فزائی | در سکهٔ تو جهان کشائی
ای منشی نامهٔ عنایت | بر منسج ظفر ترا ولایت
ای رایت تو فراز عالم | مائل بصلاح کار عالم
ای بخت سر بلندی از تو | دل را همه زورمندی از تو
در من ز رو فا نظاره کن | گر چاره تست چاره کن
ای یار ز من بلا بگردان | آن کن که چنان کنند مردان
از دست مراسان نشانی | گم گیر سگی ز گلستانی
چون دید که آن بجا رخیزان | استند ز لوح خود گریزان
دانست که زان خیال بازی | کارش نرسد بچاره سازی
نالید در آن که چاره سازست | از جمله وجود بی نیازست
گفت ای در تو پناه گاهم | غیر از تو کسی بجز پناهم
ای زهره و مشتری غلامت | سر نامهٔ نام جمله نامت
از علم تو بیش از انکه گویند | وز حسن تو بیش از انکه جویند
ای بند کشای جمله مقصود | دارای وجود و داور جود
ای کار بر آور بلندان | نیکو کن کار مستمندان
ای ما همه بندگان دربند | کس را نه بجز تو کس خداوند
ای هفت فلک نگندهٔ تو | ای هر که بجز تو بندهٔ تو
ای شش جهت از بلند و پستی | مملوک ترا بزیر دستی
ای هر بصری ز تو رسیده | نالیده شده در تو دیده
ای هر که سگ تو گوهر پاک | ای هر که نه با تو بر سرش خاک
ای خاک من از تو آب گشته | بنگر بمن خراب گشته
مگذار که عاجز و غریبم | از رحمت خویش کن نصیبم
آن کن بعنایت خدائی | کاید شب من بروشنائی
روزم بنو ناخجسته گردان | بختم ز بهانه رسته گردان
چون یکبیک این سخن فرو گفت | در گفتن این سخن فرو خفت
در خواب چنان نمود بختش | کز خاک بر اوج شد درختش
مرغی بپریدی از سر شاخ | رهتی بهوا الطبع گستاخ
گوهر ز دهان فرو فشاندی | بر تارک تاج او فشاندی
بیننده ز خواب چون در آمد | صبح از افق فلک بر آمد
چون صبح ز بروی تازه روئی | میکرد نشاط مهر جوئی
زان خواب بمزاج بر گرفته | زان مرغ چو مرغ پر گرفته
در عشق که وصل تنگ بابست | شادی بخیال یا بخوابست

رسیدن مژدهٔ لیلی بمجنون وصفت تازگی او

روزی چه روز عالم افروز | روشن شده چشم از جهان روز
صبحش ز بهشت بر دمیده | بادش نفس مسیح دیده
آن بخت که کار زو شود راست | آنروز بدست ساز برخاست
دولت ز عتاب سیر گشته | بخت آمده گرچه دیر گشته
مجنون مشقت آزموده | دل کشته شده جگر دروده
در دیده چو دل کشیده صد نیل | جامه ز دو جون بنفشه در نیل

آن روز نشسته بود در کوه / گردش دد و دام گشته انبوه
از برقع انجمن غباری / رخساره نمود شهسواری
مجنون چو شناخت کو حریف است / زو گوهر مردمی شریف است
آمد بر آن سوار تازی / بگشاد زبان به دلنوازی
سیماب تو گرچه دلنواز است / اندیشهٔ وحشیان دراز است
زین بیشترم گزاف کاری / در سینه چنان نشاند خاری
گر زانکه همان متاع داری / به گر نکنی سخن گذاری
گفت ای شرف بلند تابان / در پای ددان کشید دامان
صاحب خبرم ز هر طریقی / یعنی بر فیق از رفیقی
گر رخصت گفتن است گویم / در پی سر راه خویش جویم
پیغام گذار داد پیغام / کای طالع توسنت شده رام
ماهی نه چو ماه کافتابی / بر ماه وی از قصب نقابی
شیرین سخنی که چون سخن گفت / از لعل چو آتش آب می سفت
زلف سیهش بشکل جیمی / قدش چو الف دهن چو میمی
چشمش چو دو نرگس از خواب / رسته بکنار چشمهٔ آب
جادو منشی بدل ربودن / ریحان نفسی بعطر سودن
اما قدری ز مهربانی / بد رفته نشسته ناتوانی
بر قلعهٔ آن عروس طناز / غضبان فلک عروسک انداز
خضر از لب چشمه گشته سیراب / اسکندر تشنه مانده بی آب
بر گل ز رشحه گلاب میریخت / مهتاب بر آفتاب میبیخت
گفتم چه کسی و گریه ات چیست / نالیدن زارت از پی کیست
از بره دشت نیلگون سنگ / گردی برخاست توتیا رنگ
شخصی و چه شخص پارهٔ نور / پیش آمد و شد پیاده از دور
بر موکب آن سپاه زد دست / تا جمله شدند بر زمین پست
کای نجم یمانی این چه سیر است / تعجیل همی روی چه خیر است
ترسم ز رسن که مار دیدم / چه مار که اژدها گزیدم
کز ناوک آهنین آن خار / روید ز دلم هنوز مسمار
مروی سفری ز لطف زایش / چون سایه فتاد زیر پایش
آهو بدل تو مهره داده / بر خط تو شیر سر نهاده
دارم سخن نهفته با تو / زانگونه که کس نگفته با تو
عاشق چو شنید امیدواری / گفتا که بیار تا چه داری
وی برگذر فلان وطن گاه / دیدم صنمی نشسته در راه
سروی نه چو سرو باغ بی بر / باغی نه چو باغ خلد بی در
آهو چشمی که چشم آهوش / میداد بشیر خواب خرگوش
یعنی که چو با حریف جامم / شد جام جهان نمای نامم
ابروی ز طاق او بهر جفت / جفت آمد و طاق طاق بشکفت
القصه چنانکه آنچنان جست / کز دیده برآمد از نفس رست
تیرش صفت کمان گرفته / خنجرش ز گهر فشان گرفته
سلطان و ایاز هر دو هم دست / سرهنگ خراب عاشقان مست
در دوست بجان امید بسته / با شوی ز بیم جان نشسته
از بس که نمود نوحه سازی / بخشود دلم بران نیازی
بگشاد شکر ز بهر خنده / کامی بجگرم نمک فکنده

لیلی بودم ولیک اکنون　　مجنون ترم از هزار مجنون
زان شیفته سیه ستاره　　من شیفته تر هزار باره

او گرچه نشانه گاه دردست　　آخر نه چو من ز پشت در رفت
در شیوهٔ عشق هست چالاک　　در هیچ کسی نیایدش باک

چون من به شکنجه در نکاهد　　آنجا قدمش رود که خواهد
مسکین من بیکسم که یکدم　　با کس نزنم دمی ازین غم

ترسم که ز بیخودی و خامی　　بیگانه شوم ز ننگ نامی
زهری که بلب گرفته نوشم　　دوزخ بگیاه خشک پوشم

از یک طرفم غم غریبان　　وز سوی دگر غم رقیبان
من زین دو علاقه قوی دست　　در کش مکش اوفتاده پیوست

نی دل که بشوی بر ستیزم　　نی زهره که از پدر گریزم
گه گوید ننگ و نام بشکن　　کز کبک قوی ترست شاهین

گه عشق دلم دهد که برخیز　　زین زاغ و زغن چو کبک بگریز
زن گرچه بود مبارز افگن　　آخر چو زنست هم بود زن

زن گرچه بخون خود دلیرست　　زن باشد زن اگرچه شیرست
زین غم چو نمیتوان بریدن　　تن در دادم بغم کشیدن

کبک جگرم بزیر خونست　　کان یار که بی منست چونست
بی من ورقی که می شمارد　　وایام چگونه میگذارد

صاحب سفرم کدام راهست　　سفراش کدام خانقاهست
هم صحبتی که می گزیند　　یارش که بود که می نشیند

گر هستی از آن مسافر آگاه　　ما را خبری بده درین راه
چون من ز تو این سخن شنیدم　　خاموش بدلی وا ندیدم

آن نقش که بودم از تو معلوم　　بر دل زدمش چو مهر بر موم
کان دلشده ز خود رمیده　　هست از همه دوستان بریده

بادست ز عشق تو بدستش　　گورست و گوزن هم نشستش
عشق تو شکسته بودش از درد　　مرگ پدرش شکسته تر کرد

بیند همه روز خار بر خار　　زین گونه فتاد کار بر کار
گه قصهٔ محنت تو خواند　　وز دیده هزار سیل راند

گه مرثیهٔ پدر کند ساز　　وز سنگ سیه بر آرد آواز
وانگه ز قضا بدر ملالت　　کاموخته ام ز حسب حالت

خواندم دو سه بیت پیش آن ماه　　نالان که بر آمد از دلش آه
وز دیده و جیب سر فرو برد　　دور از تو چنانکه گفتم او مرد

بعد از نفسی که سر بر آورد　　آهی دگر از جگر بر آورد
بگریست بهایهای فریاد　　گرد از پدرت بنوحه برداد

وز بیکسی تو در چنین درد　　میگفت و بر آن دریغ میخورد
چون کرد بسی خروش و زاری　　بنمود بعهد استواری

کاهی به پاک دل حلال زاده　　بر دار که هستم اوفتاده
روزی که از این قرارگاهست　　تدبیر کنم بعذر مهست

بر خرگه من گذر کن از راه　　وز دور زمین بسای خرگاه
تا نامه از جواب کارم　　ترتیب کنم بتو سپارم

یارت رساد تا نهانی　　این نامه رسان بیار جانی
این گفت و از آن خجسته خرگاه　　من نیز شدم بر آن فرو راه

دیر روز بران نشان که بنمود / رفتم بدر وثاق او زود
دیدم که کبود کرده جامه / پوشیده به من سپرد نامه

بر نامه نهاده مهر مانده / یعنی کرم الکتاب ختمه
وان نامه چنانکه بود بگشاد / پوشیده سبک بدست او داد

مجنون که سخای نامه را دید / جز نامه هر آنچه بود بدرید
بر پای نشاد سر چو پرگار / برگشت نهاد نامه صد بار

افتاد چنانکه او فتد مست / او رفت ز دست نامه در دست
آمد چو بهوش خویشتن باز / داد از دل خود شکیب را ساز

گفتار اندر رسیدن نامه لیلی به مجنون

چون باز گشاد نامه را بند / بود اول نامه کرده پیوند
کین نامه بنام پادشاهی / جان تازه کنی جهان پناهی

دانا تر جمله کاردانان / دانای زبان بی زبانان
قسام سپیدی و سیاهی / روزی ده جمله مرغ و ماهی

روشن کن آسمان به انجم / پیرایه ده زمین به مردم
فرد ازلی به ذو الجلالی / حی ابدی به بی زوالی

جان داده به جانور جهان داد / زین بیش خزینه چون توان داد
آراست به نور عقل جان را / بفزود به بهره این و آن را

زین گونه بسی گهر فشانده / وانگاه حدیث خویش رانده
کین نامه که هست چون پرندی / از غمزده بدردمندی

یعنی ز من حصار بسته / نزدیک تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی / وی عهدی هفت تا عهد چونی

ای خازن گنج آشنائی / عشق از تو گرفته روشنائی
ای خون تو داده گوهر از تنگ / ساکن شده چون عقیق در سنگ

ای چشمه خضر در سیاهی / پروانه شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور / گوری دو سه کرده بوس گور

ای زخم کش ملامت من / هم قافله قیامت من
ای دل به وفای من سپرده / من سر ز وفای تو نبرده

چونی و چگونه چه سازی / من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت تو در فراقم از تو / جفت توام ارچه طاقم از تو

وان جفت نهاد اگر چه جفت است / سر با سر من شبی نخفت است
من سوده ولی درم نسوده است / کالماس کشش نیاز موده است

گنج گهرم که سر بمهر است / چون غنچه باغ سر بمهر است
شوی ارچه شکوه شوی دارد / بیروی توام چه روی دارد

در سبزه نشان سوسنی هست / ریحان نشود ولیک ورد است
چون زرد خیار گنج کرده / سم کالبد ترنج کرده

ترشی کند از ترنج خونی / اماند به ترنج بوئی
من خواستمی کزین جهانی / باشد چو توئی در آستانی

وان کز ره تو بدو چو خر گور / مرده بدر آورندش از گور
چون با تو بهم نمی توان زیست / زین غیبهان که زیم گناه من چیست

آن دل که رضای تو نگیرد / بگر لعقضای بد بمیرد
وان کز پی زخم تست آتش / بیش از همه خشک باد و آتش

سوی ز تو پیش من جفا نیست
خاری ز ره تو گلستان نیست
خفرادمنی و خفر دامن
درساز جواب خفر با من

من ماه و تو آفتابی از نور
چشمی بتو می کشایم از دور
غدر قدمم بیا زماندن
دانی که سزاست بر تو خواندن

مرگ پدر تو چون شنیدم
بر مرده تن کفن دریدم
کردم ز طپانچه روی زرد
پنداشتم آن پدر مرا مرد

در دیده و زدل کشیده ام نیل
جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو بموافقت و یاری
کردم همه شب ها سوگواری

جز آمدنی که نامد از دست
هر شرط که باید آن دگر هست
گر ز نکلتها ز تو هست رنجور
جانم ز تو نیست یکزمان دور

از رنج دل تو هستم آگاه
هم چاره شکیب در این راه
روزی دو درین جهل خانه
میباید ساخت با زمانه

کاین خانه که آب و رنگ آرد
از تنگی خود بتنگت آرد
نگشن چو خزان دراز گوش
کوتاهی عمر بین و خاموش

کم کن جزع و بصبر بگرای
در راه گریز چرخ گر جای
من نیز همان عیار دارم
لیکن قدم استوار دارم

در دل شدگی قرار میداد
صبری ستم بکار میداد
عاقل به اگر نظر به بندد
زان گریه که دشمنی بخندد

دانا به اگر نیاورد یاد
زان گریه که دشمنی شود شاد
ای در حق خود چنانکه هستی
خوش باش و درین میان کلیستی

در خط دشوار جان نگردد
کاین چرخ زمان زمان بگردد
دهقان بنگر که دانه ریزد
آن بین که ز دانه خوشه خیزد

زان نخل که دارد این زمان خار
فردا رطب تر آورد بار
وان غنچه که در خسک نهفت است
پیغام ده گل شگفته است

فریاد ز بی کسی شد راست
کاخر کس بیکسان خداست
دل تنگ مباش اگر کست نیست
من کس نیم آخر این جهانست

از بی پدری مسوز چون برق
چون ابر مشو بگریه در غرق
گر رفت پدر لبت بجا ماند
کان گوشه نشین نکو بجا ماند

مجنون که بخواند نامه دوست
افتاد چنانکه خسته از پوست
فریاد ز جان و تن برآمد
یک لحظه بخویشتن نیامد

چون شد بقرار خود تنومند
بشمرد دگر به ساعتی چند
آن قاصد را بداشت بر جای
گه دستش بوسه داد که پای

گفتا که نه کاغذ و نه خامه
چون راست کنم جواب نامه
قاصد ز میان گشاد درجی
چابک شده چون کمیل خرجی

نه اسباب دبیری که باید
بسپرد و بدو چنانکه شاید
مجنون قلم ز دنده برداشت
نقشی ناز نکته بنگاشت

دیرینه غمی که در دلش بود
در مرسله سخن برآمود
قاصد ستد و دوید چون باد
زانگونه که بر دو نامه سر داد

گفتار اندر جواب نامه مجنون لیلی را

لیلی که بنامه در نظر کرد
اشکش بجگیب نامه بر کرد

بود اول آن خجسته پرگار
نام ملکی که نیستش یار

دانای نهان و آشکارا / کو داد گهر ز سنگ خارا
دارای سپهر اخترانش / دارنده نقش و خترانش

بیناکن دل به آشنائی / روز آور شب بروشنائی
سیراب کن بهار خندان / فریادرس نیازمندان

وانگه ز جگر کباب خویش / گفته سخن خرابی خویش
کین نامه ز من که بیقرارم / نزدیک تو ای قرار کارم

نی نی غلطم بخون نوشته / وانگه بکجا بجان فروشته
یعنی ز من کلید در چنگ / نزدیک تو ای خزینه در سنگ

من خاک توام بدین خرابی / تو آب کئی که روشن آبی
من در قدم تو خاک شوم پست / تو در کمر که میسری دست

من در دبستان تو نهانی / تو در دل کی می ستانی
من غاشیه تو بسته بر دوش / تو حلقه کز نهاده در گوش

ای کعبه من جمال رویت / محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه / تو گوهری و من آبگینه

ای تاج ولی نه بر سر من / تاراج تو لیک در بر من
ای گنج ولی بدست اغیار / نان گنج بدست دوستان یار

ای باغ ارم نه بی پدیدی / فردوس فلک نه ناپدیدی
ای بند مرا مفتح از تو / سودای مرا مفرح از تو

ای چوب که عود بیشه ایست / شکین که هلاک تیشه ایست
بنواز مرا از آن که خاکم / افروخته کن که دردناکم

گر نوازی بعبارت آرم / گر زخم زنی عبارت آرم
لطفت بکار خاک در خورد / گر لطف گل آورد از جفا کرد

در پای تو ام سر افشانی / هم سر نکشم بسر گرانی
آزاد و بده که بر ستیزم / آن آب که سر کشم بریزم

چون بر خیزد طریق آزرم / گردد همه شرمناک بشرم
هستم بغلامی تو مشهور / خصمم کنی ار کنی ز خود دور

سگ را تو دهی سلاح گرگی / شیرش کنی از بزرگی
گنجینه مده بهر گدائی / ترسم که کند جهان خطائی

من در ره بندگی کشم بار / تو پایه خواجگی نگهدار
با تو سپرم میفکن از زیر / چون میفکنم شوم بشمشیر

بر آلت خویشتن مزن سنگ / با لشکر خویشتن مکن جنگ
چون بر تن خویشتن زنی تیر / اندام درست را کنی ریش

آن کن که برفق و دلنوازی / آزاد ترا ز غلام سازی
آن به که درم خریده تو / سرمه ببرد ز دیده تو

هر خواجه که این کفایتش نیست / بر بنده خود ولایتش نیست
وان کس که برین هنر تمام است / بخریده و در الیسی غلام است

در مغز منگن آتش تیز / آتش بدماغ کس مینگیز
در هر تنی از غضب غریوست / هر آدمی آشنای دیوست

چون دیو تو نیز باد کش باش / من با تو خوشم تو نیز خوش باش
چندم شکنی بدست بارے / روز نیم چرا نمی نوازی

بادی که ببارم از دم سرد / در مغز هوا بنفشه گردد
ای در گنهت دگر خریده / نی همره او خود گزیده

بگشاده فقاعی از سلامم / بر تخته یخ نبشته نامم
یک نعل برابر شم نداری / صد نعل در آتشم نهادی
زخمی بزبان همی فروشی / من سوخته و تو بر نجوشی
سوسن سر زبان درازی / شد در سر تیغ و تیغ بازی
آن کز غم تو درین مقامست / آسوده ولی بر و حرامست
در عشق تو چون موافقی نیست / این سلطنت تو عاشقی نیست
من دیده برروی تو گشاده / سر بر سر کوی تو نهاده
آسوده کسیکه در تو بیند / نی آنکه برو ز من نشیند
آب از دل باغبان خورد نار / باشد که خورد ز بقل بیمار
گاهی بینم که لعل گلرنگ / بیرون جهد از شکنجهٔ سنگ
زنبور پریده شهد مانده / خالی شده ماه و مهد مانده
دهقان خسپ رفته از باغ / بلبل شده بر نشیمن زاغ
زائینه غبار زنگ برده / گنجینه بجای و مار مرده
گر من شدم از چراغ تو دور / پروانهٔ تو مباد بی نور
ای نیک و بد مزاجم از تو / دردم ز تو و علاجم از تو
از حلقهٔ زلف بر شکنجت / در دامن اژدهاست گنجت
بر من ز تو صد هوس نشیند / گر بر تو یکی مگس نشیند
چون مورچه بیقرار از آنم / تا آن مگس از شکر برانم
اندوه گلی بچیده میداشت / پاس در ناخریده میداشت
نالم ز غم تو چون ننالم / کاگاه نه که بر چه حالم
با تو خودی من از میان رفت / وین راه به بیخودی توان رفت

با من سخن تو هیچ بر هیچ / نی هیچ تنی که هیچ بر هیچ
در دل بستدن نداریم داد / گر جان ببری کی آریم یاد
نی هر که زبان دراز دارد / زخم از تن خویشتن باز دارد
یاری که بود مرا خریدار / غم بر رخ او بود پدیدار
گر عاشقی آه صادقت کو / با من نفسی موافقت کو
تو فارغ از آنکه بیدلی هست / واندوه مرا معاملی هست
بر قرعهٔ چار حد کویت / خالی زدم از برای رویت
باغ ار چه ز بلبلان نوابست / انجیر نوالهٔ غرابست
دیرست که تا جهان چنینست / محتاج تو گنج در زمینست
وانماه که زوست دیده را نور / گرد از دهان اژدها دور
بگشاده خزینهٔ حصارش / افتاده سر خزینه دارش
در باغچه گل قصب چین / گردن زده زنگی رطب چین
در بانوی من در گشاده / دربان دری از در او نهاده
گر گشت مرا غم ملامت / باد این سلام را سلامت
هر چند حصارت آهنین است / تو لولوی تنت صدف نشین است
دانی که ز دوستداری خویش / باشد دل دوستان بد اندیش
زان عاشق کور گرسنه نیست / کو را مگسی چو گرسنه نیست
این آن مثلست کان چو ابله / بیمایه حساب سود میکرد
عشق است نه کار بازیی / خالی نه ام از چنین شماری
شوریده ترم از آنچه دیدی / مجنونم از آنچه بر شنیدی
عشقی که گه اینچنین بود زرد / در مذهب [illegible] جوی نیرزد

چون از لب تو طمع ندارم / بوسی که دهی بیادگارم
وقتی که عبیر زلف سائی / یا نافه بوی خوش گشائی

بوئی به نسیم صبح بسپار / زان بوی مرا گشاده کن کار
از باد درخت که باد سیراب / خواهم رطبی ولیک در خواب

از باده جام تو دلارام / دارم طمعی نه چنان خام
یا رب چه خوش آن می مغانه / کز دست توام دهد زمانه

مست بی تو نشسته باده در دست / من گشته ز باده تو سرمست
از دست و دهان تو پیاپی / گه بوسه ستانم و گهی می

بیچاره لبم بدان ظریفی / چون باشد چون کند حریفی
باشد که عقیق گونه باشد / او را بمزی چگونه باشد

کاسی ز لعل لب تو چشمه نوش / کی آورمت چو جان در آغوش
گه بر ترنج تو دست سایم / گه شکری از لبت ربایم

این جمله که گفته ام فسانه است / با تو سخنی مرا بهانه است
گرنه من ازین حساب دورم / دیدار ترا ز خود غیورم

از پای طمع نهاده ام بند / از تو به حکایت تو خرسند
گر با تو هزار شب نشینم / از رشک تو در تو هم نه بینم

چون عشق تو در من استوار است / با صورت تو مرا چه کار است
شرکت مرا حریف با تو / نی عشق مرا حریف با تو

چون عشق تو در دلم اثر کرد / با صورت تو مرا جدا کرد
عشق تو رقیب را ز من باد / زخم تو جگر نواز من باد

با زخم من ار چه مرهمی نیست / چون تو به سلامتی غمی نیست
گر من شدم از فراق رنجور / باد از تو فراق چون تنی دور

گر لاشه خر من افتد از پای / تازی فرس تو باد بر جای
اقبال من ار شود بهانه / اقبال تو باد جاودانه

هر سر که نشد مطیع رایت / انداخته باد زیر پایت
حراف سخن به لفظ چون زر / در رشته چنان کشید گوهر

گفتار اندر آمدن سلیم عامری که خال مجنون بود و آوردن طعام

کز نقل کنان حال مجنون / پیری سره بود خال مجنون
صاحب هنری حلال زاده / هم خاسته و هم اوفتاده

در نام سلیم عامری بود / در چاره گری چو سامری بود
آن بر همه ریش و مرهم او / بودی همه سال در غم او

هر ماه ز چاره طعامش / بردی همه آلت تمامش
یکروز نشسته بر جنیبی / شد در طلب چنان غریبی

می تاخت جنیب دشت در دشت / دیوانه چو باد تند می گشت
تا یافت ورا بکنج کوهی / آزاده ز بند هر گروهی

بر وحشت خلق راه بسته / وحشی و دو سه گرد او نشسته
دادش چو مسافران رنجور / از بیم دوان سلامی از دور

مجنون ز شنیدن سلامش / پرسید نشان و جست نامش
گفتا که منم سلیم عامر / سرکوب زمانه مقامر

خال تو ولی ز روی تو فرد / روی تو به خال نیست در خورد
تو خود همه چهره خال گشتی / لیلی حبشی مثال گشتی

مجنون چو شنید پیش خواندش / هم زانوی خویشتن نشاندش

جستش خبری ز هر نشانی / آسوده بجستجوش زمانی

چون یافت سلیمش آنچنان عور / بی گور و کفن میان آن گور

آن جامه تن که داشت در بار / آورد و نمود عذر بسیار

کین جامه حلالیست در پوش / با من بحلال زادگی کوش

گفتا تن من ز جامه دورست / کین آتش تیز و آن بخورست

پندار درو نظاره کردم / پوشیدم و باز پاره کردم

از بس که سلیم باز کوشید / آنجامه چنانکه بود پوشید

آورد سبک طعام در پیش / بریان و کلیچه از عدد بیش

چندانکه درو نمود ناله / زان سفره نخورد یک نواله

بود او ز نواله خوردن آزاد / روزی ستد و بوحش میداد

پرسید سلیم کای جگر سوز / آخر تو چه میخوری شب و روز

از طعمه تو اند آدمی زیست / گر آدمئی طعام تو چیست

گفت ای چو دلم سلیم ثابت / توقیع سلامتم سلامت

قوت دل من چو راست خواهی / باشد ز نسیم صبحگاهی

از بی خورشی تنم فسردست / نیروی خورندگیم مردست

هر باد که بوی دلبر آرد / شک نیست که جان بمن در آرد

هستم همه شب فتاده در سنگ / روزم شده تنگ و رود ریم تنگ

از گرسنگی که میخراشم / صمغی ز درخت میتراشم

اینست غذام یا گیاهی / آنهم نه بهفته‌ئی بماهی

چون باز بریدم از خورشها / فارغ شده ام ز پرورشها

در نای گلوم نان نگنجد / گر نیک فرو برم برنجد

زینسان که منم بدین نزاری / مستغنیم از طعام خواری

اما نگذارم از خورش دست / گر من نخورم خورنده هست

خوردیکه خورد گوزن یا شیر / ایشان نخورند و من شوم سیر

چون دید سلیم کان هنرمند / از نان بگیاه گشت خرسند

بر رغبت آن نشست در خواری / کردش بجواب نرم یاری

کز خوردن دانهای ایام / بس مرغ که او فتاده در دام

آنرا که هوای دانه بیشست / رنج و خطر زمانه بیشست

هر کو چو تو قانع گیاه است / در عالم خویش پادشاه است

حکایت

روزی ملکی ز نامداران / میرفت برسم شهریاران

بر خانهٔ زاهدی گذر داشت / کان زاهد از آنجهان خبر داشت

آمد عجبش که آنچنان مرد / ماوای در آن خرابه چون کرد

پرسید ز خاصگان خود شاه / کاین شخص چه میکند درین راه

خوردش چه و خوابگاهش از چیست / اندازش هیچ کجا و او کیست

گفتند که زاهدیست مشهور / از خواب جدا و از خورش دور

از خلق جهان گرفته دوری / در ساخته با جهان صبوری

شه چون ز رو صلاح او خواند / با حاجب خویش سوی او راند

حاجب سوی زاهد آمد از راه / آورد و ورا بخدمت شاه

گفت ای ز جهان بریده پیوند / گشته بچنین خرابه خرسند

یاری چه سگی و در چه کاری / خو[illegible]ی درین غار

زاهد قدری گیاه سوده — از مطرح آهوان بریده

حاجب ز غرور پادشاهی — گفتا که چه‌ای درین بلایی

زاهد گفتا چه جای اینست — این نیست گیا گل انگبین است

شه چون سخنی شنید ازین دست — شد گرم و ز بارگی فرو جست

خرسند همیشه نازنین است — خرسندی را دلالت اینست

دل داد به بوستان زمانی — پرسید ز هر کسی نشانی

کان مرغ شکسته بال چون است — کارش چه رسید حال چون است

رنجور تن است یا تنومند — هستم به کمالش آرزومند

بی کان بگذاشت گوهرش را — آورد به خانه مادرش را

دید آن گل سرخ زرد گشته — وان آینه زنگ خورد گشته

گه شست به آب دیده رویش — گه برد به شانه گل ز مویش

بسترد به هر کناره دست — گه آبله سود و گه ورم بست

چون کرد ز روی مهربانی — با او ز تلطف آنچه دانی

تیغ اجل این چنین دو دستی — وانگه تو کنی هنوز مستی

برخیز و بیا به خانهٔ خویش — برهم مزن آشیانهٔ خویش

چون شب به شبانهٔ خود آید — هر مرغ به خانهٔ خود آید

روزی دو که عمر هست برجای — بر بستر خود دراز کن پای

ماری زده گیری ار گمانست — موری شده گیر میهمانست

جان و دل خود کنم مرجان — نی سنگدلی نه آهنین جان

بنمود به رو که خوردم اینست — در توشه وره نوردم اینست

گر خدمت شاه ما کنی ساز — از خوردن این گیا رهی باز

گر تو سر ازین گیا بتابی — از خدمت شه خلاص یابی

در پای رضای زاهد افتاد — میکرد دعا و بوسه میداد

مجنون ز نشاط آن فسانه — برجست نشسته شادمانه

وانگاه گرفت گریه در پیش — پرسید ز حال مادر خویش

با این همه روسیاه رویم — هم هندوک سیاه اویم

چون دید سلیم کان جگر ریش — دارد سر مهر مادر خویش

مادر که ز دور در پسر دید — احوال بگونهٔ دگر دید

اندام تنش شکسته شد خورد — ز اندیشهٔ او ز دست پا برد

سر تا قدمش به مهر مالید — بر هر قدمی ز درد نالید

گه رفت سرش ز ره غبارش — گه کند ز پای خسته خارش

گفت ای پسر این چه ترکتازیست — بازی نیست چه جای عشقبازیست

بگذشت پدر ز شکایت آلود — من نیز گذشته گیر هم زود

گر زنگ و وحوش یا طیور اند — تا شب همه ز آشیانه دور اند

از خلق نهفته چند باشی — ناسوده نخفته چند باشی

چندین چه نهی به گرد هر غار — پا بر سر مور و بر دم مار

جانست نه سنگ از ستیزه بنشین — با جان مکن این ستیزه بنشین

مجنون ز نفیرهای مادر — افروخت چو شعله‌های آذر

گفتار اندر عذر خواستن مجنون از مادر خویش

گفت ای قدم تو افسر من — از شیح صدف تو گوهر من

با سینه وانه تو گشتم — خاک در تو در بهشتم

گر رای مرا بعقل ره نیست
دانی که مرا درین گنه نیست

گوشیدن ما کجا کند سود
کاین کار فتاده بود ما بود

عشقی بچنین بلا و زاری
دانی که نباشد اختیاری

در دام کشنده مرا دگربار
تا در دو قفس شوم گرفتار

گر زندگی مرا بجوئی
با وحش بهم سرود گوئی

با وحش بهین سرود گوئی
یا با هر انیس تلخ گوئی

گفتی که ز خانه ناگزیر است
این نرد نه نرد خانه گیر است

این گفت و چو سایه در سر افتاد
در بوسهٔ پای مادر افتاد

گردش چو وداع شد در انگشت
مادر بگریست و باز پس گشت

هر روز جهان بجان زیانیست
انصاف ده این چه بی وفائیست

وین عهد شکن که روزگار است
چون بد رگران تخم کار است

افروزد هر شبی چراغی
بر جان نهدش ز درد داغی

گردون که طلسم داغ سازیست
یا با همان چراغ بازیست

انگه شود این گره گشاده
گر چاره رس شوی پیاده

کار من اگر چنین بر افتاد
انیکار مرا از خدا افتاد

افتاد هزار بارم این کار
از چاره گذشت کارم این بار

من در پی آنکه مرغ جانم
از قالب این قفس رهانم

دعوت نکنم بخانه بردن
ترسم ز دوال خانه مردن

من زنده و به که دشت گیرم
یا آنکه بخانه در بمیرم

در خانهٔ من ز ساز رفتند
باز آمده گیر و باز رفتند

بگذار مرا در این چنین درد
من میروم و تو باز پس گرد

زانجا که نداشت پاس از پیش
بوسید بعذر خاک پایش

همچون پدرش جهان بسپرد
او نیز در آرزوی او مرد

گیتی که سر وفا ندارد
گوئی که کس آشنا ندارد

کارد دو سه تخم را به آغاز
چون کشت رسید بدرود باز

چون صبح دمد بر او دمد باد
تا میر داد و چنانکه او زاد

تا در گره فلک بود پای
هر جا که رود گره بود جای

چون رشته جان شو از گره باز
چون رشته بت مشو گره تاب

از عود کمند گره نمائی
تو نافه شو از گره گشائی

چون شانه شو ای چرخ گردان
میدان بستد ز بیم نبردان

گفتار اندر آمدن سلیم عامری و خبر دادن مجنون را از وفات مادر

خورشید ز بیم اهل آفاق
ترانه می نهاد بر طاق

مجنون چو امان قصیده خوانی
میزد دهل جریده رانی

از نام در خود به یاد بودش
کامد اجل از جهان ربودش

زر داد و هم لباس پوشید
ماتم زدگانه بر خروشید

رخت از تنگاه این سرا برد

صبح از سر شوری که انگیخت
قرابه شکست و می فرو ریخت

میراند جریده بر جریده
میخواند قصیده بر قصیده

یکبار دگر سلیم دلدار
آمد بر آن غریب غمخوار

کان پیر زن بلا کشیده
دور از تو هم نهاد دیده

در آرزوی تو چون بمرد

مجنون ز رحیل باز پس خویش / زد دست دریغ بر سر خویش
میکرد ز مادر و پدر یاد / شد بر سر شان بخاک فریاد
بر تربت هر دو زار نالید / در مشهد هر دو روی مالید
گه روی درین گهی در آن سود / دارو پس مرگ کی کند سود
خویشان چو خروش او شنیدند / یکیک ز قبیله می دویدند
دیدند ورا بدان نزاری / افتاده بخاک رنج و خواری
خونابه ز دیده پاکشادند / در پای فتاده او فتادند
هر دیده ز روی رستخیزی / میکرد بر و گلاب ریزی
چون هوش رمیده گشت هشیار / دادند برو درود بسیار
کردند بباز بردنش جهد / تا با وطنش کنند هم عهد
آهی زد و راه کوه برداشت / رخت خود از آن گروه برداشت
میگشت بکوه و دشت و هامون / دل پر جگر جگر پر از خون
مشتی ددگان فتاده از پس / نی یار کس او نه یار او کس
سجاده برون فگند ازین دیر / زیرا که ندید در سرش خیر
زینغم چو براق پای در راه / میکرد چو ابر دست کوتاه
عمری که بناش بر زوالست / یکدم بود ار هزار سالست
چون عمر نشان مرگ دارد / با عشوهٔ او که برگ دارد
ای غافل از آنکه مردنی هست / و آگه نه که جان سپردنی هست
تا کی بخودیت غرور باشد / مرگ از تو برگ دور باشد
خود را مگر از ضعیف رائی / سنجیده نه که تا کجائی
هر ذره که در مسام ارضیست / او را بر خویش طول و عرضیست
لیکن بر کوه قاف بنگر / همچون الفست هیچ در بر
بنگر تو چه برگ یا چه شاخی / در مزرعه بدین فراخی
سرتاسر خود ببین که چندی / بر سر فلکی بدین بلندی
پندم شنو ترا فضولیست / تا در جهت تو عرض و طولیست
آن بین دراز نیت همه هست / در قالب این قواره پست
چون برگذری ز خودپرستی / در خود نگری گمان که هستی
بر خاک نشین و باد مفروش / نیکی کن و زیر خاک می پوش
داری دو سه هیچ زنگ خورده / و آنهم ز برکات گرد کرده
آن شادی از فراخته چند / گوئی که منم جهان خداوند
تا هست بچون خودی نیازت / بی سوز بود همیشه سازت
آنگاه رسی بسر بلندی / کایمن شوی از نیازمندی
آن ذوق نشد هنوزت از یاد / گر حاجت خلق باشی آزاد
هان تا سگ نان کس نباشی / یا گریه خوان کس نباشی
چون مشعل دسترنج خود خور / چون آتش شمع گنج خود خور
تا با تو نشست خود نظامی / سلطان جهان کند غلامی

گفتار اندر رسیدن لیلی و مجنون با یکدیگر و شرط عصمت

لیلی نه که لعبت حصاری / دُر بانو قلعه عماری
گشت از غم یار چون دم مار / یعنی ز هزار غم گرفتار
دل تنگ چو دستگاه مارش / در بسته تر از حساب کارش
در حلقه رشته شد گره مند / [illegible] گشت در بند

شوریش همه روز داشتی پاس — پیراهن او نگشتی الماس
تا گه بزدوشی چو بستان — در رخنه دیر بت پرستان

با او بخوشی و مهربانی — کردی همه روز جانفشانی
لیلی ز سری گرفته چهری — دیدی سوی او بسر و مهری

روزی که نواله بی مگس بود — شب زنگی چهره بی عسس بود
لیلی بدر آمد از در کوی — مشغول بیار و فارغ از شوی

بر ره گذری نشست دلتنگ — دور از رخ دشمنان بفرسنگ
میجست کسی که آید از راه — باشد ز حدیث یارش آگاه

ناگاه بدیده شد همان پیر — کز چاره گری نکرد تقصیر
در راه روش چو خضر پویان — هنجار نمای و راه جویان

پرسیدش بعیب حصاری — کز کار فلان خبر چه داری
آن وحش انیس وحشت آمیز — بر پای که میکند زبان تیز

پیر از سر مهر گفت ای ماه — آن یوسف مانده بیتو در چاه
آواز گشاده چون منادی — میگردد در میان وادی

لیلی گویان بهر دو گامی — لیلی جویان بهر مقامی
از نیک و بد خودش خبر نیست — جز بر ره لیلیش نظر نیست

لیلی که شد آگه از چنین حال — شد سرو قدش ز ناله چون نال
از طاقچه دو نرگس جفت — در سفتن عقیق میرفت

گفتا منم آن رفیق دلسوز — کز من شده روز او بدین روز
از ورد زبانم هیکل فرد — فرقست میان ما درین درد

او بر سر کوه میکند آه — من آه کنان فتاده در چاه
از گوش گشاده گوهری چند — بوسیده به پیش پیر افگند

کین را البتان بازلیس گرد — با دلنفسی بهم نفس گرد
نزدیک من آرش از ره دور — چند آنکه نظر کنم در آن نور

جائی که بیاوری ز راهش — بنشان بغیلان تماشا گاهش
نزدیک من آنچنانکه تا من آیم — پنهان بخوشش نظر گشایم

بینم که چه آب و رنگ دارد — در وزن فاچه سنگ دارد
باشد که ز گفتهای خویشم — خواند دو سه بیت تازه پیشم

گرد دگره من او فتاده — از خواندن بیت او گشاده
پیر آن در سفته در کمر بست — زان در سفته رخت بربست

دست سلب خلل ندیده — بر دار بی آن سلب دریده
شد کوه بکوه پیر چون باد — گاهی بخراب و گه بآباد

روزی دو سه جستش اندران بوم — احوال لیش نگشت معلوم
تا عاقبتش فتاده بر خاک — در دامن کوه یافت غمناک

پیراهن او دریده چند — خارش شده چون خریطه اسفند
مجنون که زد در دیده در پیر — چون طفل نمود میل بر شیر

زد بر دو گان بلندی آواز — تا سر نکند سوی او باز
چون گوش جهد اشد از آن سر — پیر آمد و شد سپاس طرحی

اول سر خویش بر زمین زد — وانگه درو دو آفرین زد
گفتا ای تو بملک عشق بر پای — تا باشد عشق باشی بر جای

از چشمه خود چو خضر برخور — وافاق بزد چو سکندر
لیلی که جمیله جهان هست — از روی تو جان بجا نشست

پیر رسد و میکند سلامت
خواهد بارادت تمامت

دیرست که روی تو ندیدست
نه از لفظ تو نکته شنیدست

کوشد که یکی دوست به بیند
با تو دو بدو بهم نشیند

تو نیز شوی بروی او شاد
از بند فراق گردی آزاد

خوانی غزلی دو را آتش انگیز
باز از گذشته را کنی تیز

نخلستانیست خوب و خوش رنگ
در هم شده همچو بیشه تنگ

بر اوج سپهر سر کشیده
زیرش همه سبزه بر دمیده

سیاه گه بهارت آنجاست
آنجاست کلید کارت آنجاست

وانگه بینی که دشت در بند
پوشید درو بعهد و سوگند

مجنون کمر موافقت بست
ور کشمکش مخالفت رست

نی بر نی او نهاد و بشتافت
در تشنگی آب زندگی یافت

تشنه ز فرات چون گریزد
با غالیه باد چون ستیزد

با او دو گان بعهد همراه
چون لشکر نیک عهد با شاه

اقبال مطیع و بخت منقاد
آمد بقرارگاه میعاد

نشست بزیر نخل منظور
اما قدمی وان از دو دور

پیر آمد از آنچه کرد بنیاد
با آن بت خرگهی خبر داد

خرگاه نشین بت پری روی
همچون پری آن پرید از آن کوی

زانسوی دیار خود نزد گام
آرام گرفت و رفت از آرام

فرمود به پیر کای جوانمرد
زین بیش مرا نماند ناورد

زین گونه که شمع می فروزم
گر بیشتر که روم بسوزم

شولیست مرا وگر چه جفتست
این حال نه از خدا نهفتست

گر زانکه بشوی دل ندادم
آخر نه چنان حرام زادم

زین بیش قدم زدن بلاست
در مذهب عقل عیب ناکست

زان حرف که عیب ناک باشد
آن به که جریده پاک باشد

تا چونکه بداوری نشینم
از کرده خجالتی نه بینم

او نیز که عاشق تمامست
زین بیش غرض برو حرامست

درخواه کزان لبان چون قند
تشریف دهد به بیتکی چند

او خواند بیت و من کنم گوش
او آرد باده من کنم نوش

پیر از بر آن بخال نوبر
آمد سوی آن بخال دیگر

دیدش بزمین در افتاده
آرام رمیده هوش داده

بادی زد دریغ بر دلش راند
آبی ز سرشک بر وی افشاند

چون هوش بمغز او در آمد
با پیر نشست و خوش بر آمد

گفت این چه بهار بود گوئی
کاورد بما عبیر بوئی

این بوی نه بوی نوبهارست
بوی سر زلف آن نگارست

بومیست عظیم نغز و نیکوی
بادا دل من فدای این بوی

پیر از سر عاشق آزمائی
گفتا که خطاست اینچه رائی

خواهی که بخواند یارت آید
آهسته در کنارت آید

بی دیدن روی او چه بینی
چون باشد چون در آینه بینی

گفتا مکن ای سلیم دل گرد
پیرامن آنچه دیث ناورد

چون من شده ام به بوی مست
می را نتوان گرفت در دست

کرد آنگهی از نشید آواز
این چنگ چند را سر آغاز

گفتار اندر غزل خواندن مجنون

آیا تو کجا و ما کجائیم تو زان منی و ما تر آئیم

مائیم نوای بی نوائی چون ماه به نیمه تمامیم

افلاس خریم و جان فروشیم غم شاد بما و ما بغم شاد

تشنه جگر و غریق آبیم در ده نه و لاف ده خدائی

بی مهره و دیده حقه بازیم غمخوار توایم و غم نداریم

در عالم اگرچه سست خیزیم عیاره و عاشق تو عیار

عیار که لقمه در گلو را از کشتن نیک و بد نترسد

گرگ از رمه کی هراس دارد ناکشته درودن آنچه راز است

شب خوش نکنم که نیست دلکش یعنی که دو جان بهم نسازد

تا جان نرود ز خانه بیرون معزول کنش ز کار خانه

جانی به ازین دیار در دم آید طلب و مرا نشاید

وان جام که از لبت خرابست اما نه چو من مطیع و در بند

تا هست ز دوستی از تو یادم باشم بدلی که دشمنت باد

زین پس من و تو من و تو زین سر یعنی دل من دل خرابست

صبحی تو و با تو زیست نتوان تا زین دو عدد یکی شود راست

چون سکهٔ ما یگانه گردد یکتن بود و دو مغز دارد

من با توام آنچه هست برجای دورم من از آنچه از تو دور است

تن کیست که اندرین مغاکش زیر علم ترا نشاید

جان نیست جریده در میان است آزادتری ز سرو آزاد

هستم من بی پناه و پیوند جان بخشد و زنگ دل زداید

آن با هم از دو جهان فردائی خیل سگان از آن نشینم

بحضرت لیلی

بسم الله اگر حریف مائی ور رانده و ده خدای مائیم

خر پاره کن و پلاس پوشیم از بندگی زمانه آزاد

شب کور و ندیم آفتابیم گمراه سخن ز ره نمائی

بی پای رکاب رخش تازیم جز در ره تو قدم نداریم

در کوچهٔ رحیل تیز ریم ای یار شگرف در همه کار

خود را کشد آنگهی عدو را آنکس که ز خون خود نترسد

با خود بند و پلاس دارد نا آمده رفتن این چه سازست

بنیوش شب ما و زنگی خوش با جان منت قدم نسازد

نائی تو ازین بهانه بیرون جائی بهزار بار نامه

پائی به ازین بکار در نه هر جان که نه از لب تو آید

گنجینهٔ عمر جاودانست بسیار کسان ترا غلام اند

آسوده و تندرست و شادم وانگه که ز دل بنا رست یاد

یکدل بمیان ما و من بس وان دل نه دلست چنین خرابست

الا بیکی دل و بصد جان در خود نگشم که تشنه یکتاست

نقش دوئی از میانه گردد مادام که سکه نغز دارد

کفشی است برون نهاده از پای آنچه آن منست با تو نور است

بر سکهٔ تو زنند ناش سر نزل غم ترا نشاید

وان تیر نه با منست با تست گرچه ز تو بندم ای پریزاد

در بند کیست چو گل کمربند بادی که ز کوی تو برآید

کار زده میان مومیائی سگبانی تو همی گزینم

یعنی دو کمان مرا به دنبال ‌ ‌ هستند سگان تیز چنگال
من مفلسم و تو مال داری ‌ ‌ من خالیم و تو خال داری

تا خال و رم وش تو دیدم ‌ ‌ خلخال ترا بجان خریدم
تو با زر و با درم همه سال ‌ ‌ خالت درم و زرست خلخال

ابر از پی نوبهار بگریست ‌ ‌ مجنون ز پی تو زار بگریست
هندوی سیاه پاسبانست ‌ ‌ مجنون ببر تو همچنانست

مه از رخ تو جمال گیرد ‌ ‌ مجنون ز رخ چون وصال گیرد
بلبل ز هوای گل بگردست ‌ ‌ مجنون ز فراق تو بدردست

خلق از لب لعل میکند کان ‌ ‌ مجنون ز لب تو میکند جان
یارب چه خوش اتفاق باشد ‌ ‌ گر با منت اشتیاق باشد

مهتاب شبی چو روز روشن ‌ ‌ تنها من و تو میان گلشن
من با تو نشسته گوش در گوش ‌ ‌ با من تو کشیده نوش در نوش

در بر کشمت چو رود در چنگ ‌ ‌ پنهان کنمت چو لعل در سنگ
گردم ز رخان نرگست مست ‌ ‌ مستانه کشم ز سنبلت دست

برهم شکنم شکنج گیسوت ‌ ‌ تا گوش کشم کمان ابروت
با ناز برت نشست گیرم ‌ ‌ سیب ز نخت بدست گیرم

گه نار ترا چو سیب سایم ‌ ‌ گه سیب ترا چو نار خایم
گه زلف بر افکنم بدوشت ‌ ‌ گه حلقه در افکنم بگوشت

گه از قصبت حدیقه شویم ‌ ‌ گه با رطبت بدیده گویم
گه گرد گلت بنفشه کارم ‌ ‌ گاهی ز بنفشه گل برآرم

گه در بر خود کنم نشستت ‌ ‌ گه نامهٔ غم دهم بدستت
یارب چه بود اگر چنین رای ‌ ‌ برکار شود چه خوش بجای

خوش میزنم این چنین سرودی ‌ ‌ گر نگسلد از میانه رودی
شوریده سرم مدار چندین ‌ ‌ زیر و زبرم مدار چندین

آنجا که تویی مرا نخوانی ‌ ‌ اینجا چه خوشست اگر بدانی
نی شرم خود و نه بیم اغیار ‌ ‌ کس را نه بگو که کار من کار

گر برخیزی و گر نشینی ‌ ‌ خود را متعرضی نه بینی
بینی دو سه بیزبان خاموش ‌ ‌ کرده بد و نیک را فراموش

آوازه آنکه جای ژرفست ‌ ‌ در سایهٔ خلوتی شگرفست
گر دست نه گیردت خطری ‌ ‌ تیزت نه بدست پای گیری

گر دوستی کسست تنها شد ‌ ‌ هم دشمنی است بینا شد
آنجا چه کنی که بیم جانست ‌ ‌ تا اهلی غیر در میانست

اینجا بده ای خرم و شاد ‌ ‌ کاینست حصار من آباد
باز آی کنون که وقت یارست ‌ ‌ کار ایست بوقت و وقت کارست

چشمه منا که آفتابم ‌ ‌ مفزنیه دور چون سرابم
از تشنگی جمالت ای جان ‌ ‌ جو جو شده ام چو خالت ای جان

یکجو ندهی دلم در اینکار ‌ ‌ خونابهٔ دلم دهی بخروار
غم خوردن بی تو میتوانم ‌ ‌ می خوردن نیز با تو دانم

گوی نگران شل خراموش ‌ ‌ چندانکه دوید خفت خرگوش
می ده که منم حرام روزی ‌ ‌ خونابه خورم کدام روزی

ور بزم تو می خجسته فال است ‌ ‌ یعنی به بهشت می حلال است
با آنکه من دماغ بدست ‌ ‌ [illegible] تا شوم مست

دریا کشم از کف تو ساقی / نگذارم نیم جرعه باقی

بر یاد تو می که جان بر هوش / گر زهر خورم که هم بود نوش

مست تو شدم دو گام بردار / مستانه تو نیز جام بردار

می خور به صبوح خورد نتوان / وز پرده صبوح کرد نتوان

سلطان که سر چراغ جوید / گنجینه شب چراغ جوید

آن دزد بود که از سر رنج / در تاریکی طلب کند گنج

هر خانه که بی چراغ باشد / زندان بود ارچه باغ باشد

ور نزد غمت دلم ز تو نیست / دستی زنم که دست تا چو نیست

خوشتر چه از آن که چون تو مستم / در حلقهٔ زلف تو نشستم

گیرم سر زلف تو بی آزار / مستانه برآورم چه بازار

در هر قدحی کنم صبوحی / وز هر گلی خورم فتوحی

این گفت و گرفت راه صحرا / خون در دل و درد داغ صفرا

یارب که مرا کی چنین روز / روزی کن از آن شبان سوز

وان همره رونده زان چمن گاه / شد روی گرفته سوی خرگاه

گفتار اندر آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون

دانای سخن چنین کند یاد / کز جملهٔ منعمان بغداد

عاشق پسری بدآشنا روی / نیکوی گذشته از یکی موی

هم سیل بلا بدو رسیده / هم سیلی عاشقی چشیده

در آتش عشق او ز ره جای / اندوه نشین و درد فرسای

گیتیش سلام نام کرده / و اقبال برو سلام کرده

در عالم عشق چست و چالاک / در خواندن شعرها هوسناک

چون از سر شعرهای دریاش / شد قصهٔ قیس در جهان فاش

در هر طرفی ز طبع پاکش / خواندند نشید دردناکش

هر غمزده که شعر او خواند / آن ناقه که شهسوار او راند

از شهر به شهر تا به بغداد / آوازهٔ عشق او در افتاد

از نظم حلال او ظریفان / کردند سماع با حریفان

افتاد سلام را ازان خاک / آمد به سلام آن هوسناک

بربست بنه به ناقهٔ چست / بگذاشت زمام ناقه از دست

برجستن آن غریب دلتنگ / در بادیه راند چند فرسنگ

پرسید نشان و یافتش جای / افتاده برهنه فرق تا پای

پیرامنش از وحوش جوقی / حلقه شده بر مثال طوقی

او کرده ز راه شوق زاری / زان حلقه حساب طوق واری

چون دید که آمد از ره دور / نزدیک وی آن جوان منظور

زد بانگ بر آن سباع صائل / تا تیغ کشند و حمائل

چون یافت سلام از و قیامی / دادش ز میان جان سلامی

مجنون ز خوش آمد سلامش / بنمود تقرب تمامش

کردش بجواب خود گرامی / پرسیدش کز کجا خرامی

گفت ای غرض مرا نشانه / واوارگی مرا بهانه

آیم بر تو ز شهر بغداد / تا از رخ فرخت شوم شاد

در شهر خود آرمیده بودم / البته سفر ندیده بودم

غربت ز برای تو گزیدم / کایات غریب تو شنیدم

چون کرد مرا خدای روزی / روی تو بدیدم ای جهان فروز

این باقی عمر اگر توانم — جز با تو نرانم و برانم
زین پس من و خاکبوس پایت — گردن نکشم ز حکم و رایت
هر شعر که افگنی تو بنیاد — گیرم مثلش از میان جان یاد
گستاخ ترم بخود رها کن — با خاطر خویشم آشنا کن
بنده شدنی چو من جوانی — دانی که ندارد ت زیانی
مجنون چو هلال در رخ او — زو خنده و داد پاسخ او
تا مرد نهی اگرچه مردی — گر صد غم من یکی نخوردی
خواهم که بدین دربنده چند — از گردن خویش بر درم بند
ما را که ز خوی خود ملال است — با همچو تو ساختن محال است
هر روز بمنزلی گرایم — هر شب بخرابه ایست جایم
چون با من اگر ملول گردی — زانه چو منی ملول گردی
من مفلسم و نوا ندارم — مهمانی تو روا ندارم
با من تو نگنجی اندرین پوست — من خود کشم و تو خویشتن دوست
من لقمهٔ خود فشانم از دوش — تو باد گری شوی هم آغوش
بگذار مرا درین خرابی — کز من دم همدمی نیابی
چون یافتیم غریب و غمخوار — الله معک بگوی و بگذار
در گوش سلام آرزومند — نپذرفته نشد حدیث آن پند
بگذار که از سر نیازی — در قبلهٔ تو کنم نمازی
مجنون بگذاشت از لبی چند — تا عهد بسر برد بران عهد
گفتا بگشای چهره با من — تا نی لشکن بهمه با من
هر دار چه بطبع مرد باشد — نیروی تنش بخورد باشد
کین خانهٔ خاک پوش تا کی — زد خوردن زهر و نوش تا کی
دم بی نفس تو بر نیارم — در خدمت تو نفس شمارم
چندان سخن تو یاد گیرم — کاسوده شود بدو ضمیرم
می ده ز نشید خود سماعم — پندار یکی ازین سماعم
من نیز لنگ عشق سودم — عاشق شده خوارتر نبودم
کای خواجهٔ خوب ناز پرور — ره پر خطر است باز پس گرد
من جز سر دام و دد ندارم — نی پای تو پای خود ندارم
تو آمده که تا درین دام — میخی دگرم زنی براندام
از صحبت من ترا چه خیزد — دیوانه ز من و صحبتم گریزد
من وحشیم و تو انس جوئی — آن نوع طلب که جنس او ئی
گر آب شوی بجان نوازی — با آتش من نشی انبازی
گر هست نوای مینو نیست — اینک من و راه آشنا نیست
من بند قبای خود گسستم — تو باد گری کمر کجی جست
با منت خطاست هم نشستی — من بت شکن و تو بت پرستی
گر در طلبم رهی بریدی — ای من نه رهی تو رنج دیدی
ترسم چو بلطف برنخیزی — از رنج ضرورتی گریزی
گفتا بخدای اگر بگوشی — کز تشنه زلال را نپوشی
گر سهو نشد بسجده راهم — در سجدهٔ سهو عذر خواهم
بگشاد سلام سفرهٔ خویش — حلوا و کلیچه از عدد بیش
نا خورده نشد ارچه دلپذیر است — زین یک دو نواله ناگزیر است
گفتا من ازین حساب فردم — کان را که غذا خورست خوردم

نیروی کسی بنان حلواست — کورا بوجود خویش پرواست
چون من ز نهاد خویش پاکم — کی بی خورشی کنند هلاکم

چون دید سلام کان جگرسوز — نی خسپد و نی خورد شب و روز
نی روی برد بهیچ کوئی — نی صبر کند بهیچ روئی

میداد دلش بدلنوازی — کان به که درین بلا ببازی
دانم دل تو خزین نماند — یکسان فلک اینچنین نماند

گردنده فلک شتاب گردست — هردم ورقیش در نوردست
تا چشم بهم نهاده گردد — صد در ز فرح گشاده گردد

زین غم به اگر غمین نباشی — تا بی سپر زمین نباشی
به گردی اگرچه دردمندی — چندانکه گریستی بخندی

من نیز چو تو شکسته بودم — دلخسته و پای بسته بودم
هم فضل عنایت خدائی — دادم ز چنان غمی رهائی

در جام شوی تو نیز خاموش — وین واقعه را کنی فراموش
این شعله که جوش گرم تابست — از گرمی و آتش جوانیست

چون در گذرد جوانی از مرد — آن کوره آتشین شود سرد
مجنون ز حدیث آن نکورای — از جای نشد ولی شد از جای

گفتا چه گمان بری که مستم — یا شیفته هوا پرستم
شاهنشه عشقم از جلالت — تا برده ز نفس خوی خجالت

از شهوت عذرهای خاکی — معصوم شده بشغل پاکی
زالایش نفس باز رسته — بابازار هوای خود شکسته

عشقست خلاصه وجودم — عشق آتش گشت و من چو عودم
عشق آمد و خاص کرد خانه — من رخت کشیدم از میانه

با هستی من اگر شمارست — من نیستم آنچه هست یارست
کم گردد عشق من درین غم — گر انجم آسمان شود کم

عشق از دل من توان بریدن — گر ریگ زمین توان شمردن
در صحبت من چو یافتی راه — میدار زبان ز عیب کوتاه

در قامت حال خویش بنگر — از طبع محال خویش بگذر
نیکو مثلی زد آن سپهدار — کاندازه کار خود نگهدار

سردی مکن ار نه گرم گردم — وانگه بحساب نرم گردم
چندان بسلامت است بازار — کالوده نشد زبان بآزار

در طیره گری چو دل شود گرم — برخیزد ازین میانه آزرم
زینگونه گذارشی عجب کرد — زان حرف حریف را ادب کرد

چون حرف ادیب از شتاب خست — حرفی بخطا دگر نینداخت
گستاخ سخن مباش با کس — تا عذر سخن نخواهی از پس

گر سخت بود کمان دگر سست — گستاخ کشیدن آفت تست
گر سست بود ملالت آرد — ور سخت بود خجالت آرد

هر فضل که خواهیش گشودن — شرطست نخست آزمودن
اول ز نشست و آنگهی جاه — بی پای کجا بسر شود راه

مجنون و سلام روزکی چند — بودند بهم ز راه پیوند
زان تحفه که در میانه رفت — چون در غزلی روانه برفت

هر بیت که گفتی آن جهانگرد — برباد گرفتی آن جوانمرد
مجنون ز ره ضعیف حالی — بود از همه خورد و خواب خالی

بیچاره سلام داد ران درد / مهمان بود اع شد حواله
کرد از سر عاجزی و داعش / بگرفته لیلی قصیدها یاد
هر جا که یکی قصیده خواندی / نغز شنوند خیره ماندی
تا طعن زنی که بود مجنون / بیگانه ز عقل و از ادب در
داناتر و دورتر بود و در / حل کرده رسوم تهانفی
زیبا سخنی چو سکهٔ زر / دیوانه نزیرد آنچنان در
ترتیب جهان نگند چون مست / میکرد و بسیج راه را برگ
گر زیستنش بود دشوار / دشوار برون شود ازین در
اینجا یکی سخت گیر و / میکرد برفتن بندر است
تا چون بکنار جان رسد میر / رخت افگنیش ز سمان بود
میخورد نوالهای چون زهر / معشوقه بهانه بود در راه
تا گر زند از نوش زه ای / میداشت چو تیغ در نیام مشتر
زان کام نخستان بزرگی زاد / تا خانهٔ عشق ماند آباد
پرسید ز اوستاد دانا / مهلت دادن چه کاره بود
کامی که بر اندیش و حال / گشتی عشق از نشاط خالی
از کام گرفتن چنان سست / گر یابم از آن رحیق یک جام
گویند که بود هم در آن دور / زنجیر بری دگر در آن طور
اندوه گرفته بر دلش کوه / دیوانگیش خلاص داده
پاکیزه جوانی از قبیله / سر در سر کار عشق کرده
نامش نبشان زید موصوف / عشق آمده و بر دل [illegible] آتش
با دختر عم خویش در بند / افتاده نشان مهربانی

از خواب گزیر بود از خورد / چون سفره تهی شد از نواله
بگذاشت میان آن سه عشره / زان مرحله رفت سوی بغداد

در صفت بزرگواری مجنون

زین پیشگان که بینی اکنون / بی روزه و بی نماز و بی نور
دانسته رسوم چرخ را غور / دانندهٔ دانش نهانسف
بیت خوش چو لؤلؤ تر / داند همه کس که از فلک
بی ترمیمی گرفته در دست / آگاه شده ز تلخی مرگ
آسانی مرگ چیست زان کار / هر شخص که خو نکرد با سر
در وقت رحیل سخت میرد / مجنون که ز رفیق رحمی جست
گوید که بیار گو بدیش گیر / در گشتی دور بیم جان بود
کو بهره نخورده بود ازین بهر / میکرد لطیف دست کوتاه
دارد ز جهان غریب گاهی / بیکام نبود بود کامش

حکایت

از حالت عاشقی توانا / کو را بمراد خویش ره بود
ناکام چرا گذاشت سالی / گفتا که بیک مراد حاشا
سی سال نشاط خویشتن جست / بیرون نشدم از دو کون ناکام

حکایت

او کوه گرفته از بس آمده / از آدمیان و دیو زاده
گفتی غزلی لطیف چون در / او نیز قفای عشق خورده
خویش [illegible] زید معروف / در حجله لیلی آشیانش
او نیز بدو هم آرزومند / بر سرو و طرف و هم [illegible]

آن لعبت خوبروی زیبا ❊ زان دل شده بود ناشکیبا
وان شیفته نیز زان پریروی ❊ آویخته داشت جان بگیسوی
کافروخته روی بود و دلارام ❊ پاکیزه نهاد و نازک اندام
شمشاد نسیم و ارغوان خد ❊ سیماب سرین و خیزران قد
جانش بتی بدلبری طاق ❊ آشوب جهان و شور آفاق
شوخی شغبی فریب سازی ❊ خوبان طراز را طرازی
سرگنج کن هزار صفرا ❊ صفرا شکن هزار سودا
از موی نهفته تر دهانی ❊ ور موی کشیده تر میانی
ساده زنخی چو کبک سلکی ❊ شوخک ترازانکه هیچ کلکی
چون شهد بوسه نیز بازار ❊ شکر شکن طبرزد آزار
در لب شکری طبرزد انگیز ❊ در بوسه طبرزد و شکر ریز
آبی نه ولیک آب جانی ❊ آبی که بدوست زندگانی
سروی نه چنانکه سروی بر ❊ سروی که برش گلاب و شکر
هم طارم آفتاب رویش ❊ هم قافلهٔ عبیر بویش
شب با خم موی او ندیمی ❊ صبح از سر کوی او نسیمی
زینت ز جمال او در ایام ❊ او زیب زمان و زینتش نام
زید از غم آن بت نیازی ❊ مشغول شده بچاره سازی
تا بر چه صفت کند مدارا ❊ کان لعل جدا کند ز خارا
زان بیش نداشت عیب خویشی ❊ کز مال جهان نداشت بیشی
بر وی عم او که مهتری داشت ❊ آن مهتری از توانگری داشت
مال از عم خواست عم نمیداد ❊ دختر طلبید هم نمیداد
عاجز شده ماند او درین کار ❊ عم گوشه گرفت و او گرفتار
روز و شب از آرزوی جانان ❊ میگشت بشکل ناتوانان
میگفت سرودهای دلسوز ❊ زان روز مباد کس بدین روز
عم دختر خویش را بتدبیر ❊ میداشت نگه به بند و زنجیر
او را بگذاشت دیگری جست ❊ درویش بد او توانگری جست
تا عاقبت از صداع او رست ❊ دادش به توانگر قوی دست
چون زید برید امید از انجام ❊ سودائش زیاده شد درین راه
از خواب و خورش چنان تهی شد ❊ کز وی همه جهان در آگهی شد
مجنون صفت او فتاده سرمست ❊ در سلسله ماند پای در دست
از بی‌هنری و بیوفائی ❊ یاران همه کرده زو جدائی
او ماند و یکی دل بلاکش ❊ وان نیز فتاده هم در آتش
زان سوختگی که در جگر داشت ❊ لیلی ز شرار او خبر داشت
گه گه بر خویش خواندی او را ❊ بنواختی و نشاندی او را
پرسید ازو نشان آنکار ❊ آن گفتی و این گریستی زار
چندان بوفای او نظر داد ❊ کز راز دل خودش خبر داد
وقتی که بدو بداد پیغام ❊ او برد پیام آن دلارام
مجنون ز پیام دلنوازش ❊ بار قفس شدی به پیش بازش
در عشق حریف کارش او بود ❊ پیغام گذار یارش او بود
از بردن آن پیام چون نوش ❊ بودش چو غلام حلقه در گوش
در لبس که دو دالش دیده بودند ❊ از خوی دوی بریده بودند
هر جبت کزان رسیده راه ❊ منظوم شدی ز بحر آن ماه

در نسخه گزشته آن رقم را
آورد و داد وی آن صنم را

یکروز به نوحه گاه مجنون
میشد سخنی چو در مکنون

دیوانگی از چه پیشه گیرد
به گرو عاقلان پذیرد

داری سخنی بدین بلندی
وانگه تو بدین فسوس مندی

هم آخر کار صبر کردم
هم شربت و هم طعام خوردم

مجنون که مصیر جهان بود
شهوت کش عشق خویشتن زبان بود

کای زید سخن زیاده کردی
بگذار زیاده گوی مردی

تا چند سخن زیاده رانی
افسانهٔ عمر و زید خوانی

دیوانه نیم که دیو بندم
چون حور و فرشته ای گزندم

از خوی خوش است کاین دوام
گیرند لطیف با من آرام

گر خاست من به اصل اگر خواست
هست آنکه در اطلب کنم راست

تا گز نبود کمان غازی
از تیر کجو بی راست بازی

من آفت چشم بد شناسم
زین چو بی ز چشم خود هراسم

دیوانه کسی بود درین تخت
گوینده حصار خود کند سخت

زین بوده درخت چار میخی
بزم عرق چهار میخی

کشتی که شکسته شد میانش
گو تیر مباد بادبانش

در بند وضوی آن جهانم
مسیح کش و مسیح کش ندانم

جانخواه تو بس شگرف یاریست
جان دادن تو شگرف کاریست

پیوند هشته که من درین دام
در جستن جان نمی نهم گام

کوشم که ازین رواق پرخار
مردانه برون شوم ز مردار

لختی بکشاد کس ازین در
کان محنت دگر نخورد برسر

از دوست بدوست سر او بود
نامه بر و نامه آور او بود

زید از سر سرزنش بدو گفت
کان دل که تواند این گهر سفت

گر خود صفتی زیاده باشی
از زید زیاده تر نباشی

نگری که لیلی گریستم من
دیوانه تر از تو زیستم من

زین شیفتگی یکی بیارام
کاشفته تر احد منع شد نام

چون دید که زید شیفتش گفت
تند شیفته تر بوی برآشفت

تر دیگ من ار بجامی آری
بگذار و مکن زیاده کاری

دیوانه مرا چرا نهی نام
دیوانه کسی است کو نشد خودکام

خوی خوش من نه خوی دیو است
وین از کرم جهان خدیو است

خلقم ز لطافت آفریده است
گز دیده من ملال دیده است

نغمه بد درست راست ناید
بر ربط گزنده خراست باید

زانگونه که چون سپند سوزم
بر خود گره گزند سوزم

آنکس که بچشم بد در آید
آن به که بچشم خود در آید

من خود بخوار ز چاره چیست
بندی که مراست میکشم سست

زین ده که نجات نامه دارم
بی جایگی و نه جایه دارم

زان پیش که کشتیم شود غرق
آلت بکنم ز پای تا فرق

جان کندن اینچنان بچار
در رقص رحیل هست دشوار

تنگ است جریده ایستادن
زو جان طلبید ای تو داد ان

در چشمهٔ خلقهای ابرشیست
زو رشته غرق میرسند

یک لختی از آن نیم درین ره
کامد چو در دو نیمی این دیر

در جاد و من تو تا گزیریست
از سلسله تنگ جای گیر است

القصه چو قصه اینچنین ست — پندار که سر که انگبین ست
گنجی که کشیده بود ماری — از حلقه به گرد او حصاری
گرچه گهر گران بها بود — چون مه بدهان اژدها بود
در صحبت آن بت پریزاد — مانند پری به بند پولاد
تا شوی برش نبود نالید — چون شوی رسید دیده مالید
میخواست کزان غم آشکارا — گوید نفسی نداشت یارا
از حشمت شوی و شرم خویشان — میبود چو زلف خود پریشان
چندان بگریستی دران جای — کز گریه بیوفتادی از پای
چون شمع بچابکی نشستی — در گریه بخنده بازگشتی
این بی نمکی فلک همی کرد — وان خوش نمکی جگر همی خورد
شد شوی وی از دریغ و تیمار — دور از رخ آن عروس بیمار
در تن تب تیز کارگر شد — تابش بره دماغ بر شد
قاروره شناس نبض بفشرد — قاروره شناخت رنج می برد
تا دور شد از مزاج سستی — پیدا شده راه تندرستی
پرهیز نکرد زانچه بد بود — وان کرده نه بر قرار خود بود
در راحت او ثبات یابد — در رنج بدو نجات یابد
تب باز بلازم نفس گشت — بیماری رفته بازپس گشت
وان گل که به آب اول آلود — آب دگرش رسید پالود
روزی دو سه آن جوان رنجور — میزد نفسی ز عافیت دور
چون شد نفسش گسسته و تنگ — زد شیشه اعتدال بر سنگ
او رفت و نرفته کس نماند — وامی که جهان دهد ستاند

لیلی که چراغ دلبران بود — رنج خود و گنج دیگران بود
میزیست دران شکنجه تنگ — چون دانه لعل در دل سنگ
شولیش همه روز پاس میداشت — میخورد غم و سپاس میداشت
میکرد بچابکی شکیبی — میداد فریب را فریبی
تا صافی بود نوحه میکرد — چون درد رسید درد میخورد
زاندوه نهفته جان بکاهد — کاهیدن جان خود که خواهد
بیگانه چو دور گشتی از راه — برخاستی آن ستون خرگاه
گامی دو سه تاختی چو مستان — نالنده تمام از هزار دستان
چون بانگ بی آمدی بگوشش — ماندی بشکنجه در خروشش
تا گردش دور بی مدارا — گردش عمل خود آشکارا
افتاد مزاج زاستقامت — رفت آن سلام را سلامت
راحت ز مزاج رخت بربست — وان شیشه اعتدال بشکست
میداد بلطف سازگاری — در تربیت مزاج یاری
بیمار چو اندکی بهی یافت — در شخص نزار فربهی یافت
پرهیز نه دفع یک گزندست — در راحت و رنج سودمندست
چون وقت بهی از ان تب تیز — پرهیز شکن شکست پرهیز
آن تن که به برجم اول افتاد — زخم دگرش بباد بر داد
یک زلزله تخت بر خاست — دیوار دریده شد چپ و راست
چون زلزله دگر در آمد — دیوار شکسته بر سر آمد
افشاند چو باد بر جهان دست — جانش ز شکنجه جهان رست
از وام جهان اگر کیا بست — میترس که شوخ وام خواه است

میکوش که دام او گذاری / تا باز رهی ز دام داری
منشین که نشستن اندرین دام / مسمار نشست و میخ اندام
برجوهر خویش اشکن این برج / بر پر چو کبوتران ازین برج
کین هفت خدنگ چار بیخی / وین نه سپر هزار میخی
با حربت مرگ اگر ستیزند / افتند چنانکه بر نخیزند
هر صبح که زین رواق دلکش / در خرمن عالم افتد آتش
هر شام که زین خم گل اندود / بر چنبره فلک شود دود
تعلیم گر تو شد که اینجای / آتشکده ایست دود پیمای
روزی و شبی چنین جگرسوز / نور وز شب آنگهی بدین روز
گر عمر تو خرمنست گاورس / از خوردن این دو مرغ بترس
دیبست که این دو مرغ گستاخ / انبان تو میکنند سوراخ
هرچه آن بسری شود سرانجام / خواهی قدمی و خواه صد گام
عمری تو که صد محال باشد / در صد هزار سال باشد
چون عیب کنیش در کمین است / پندار که شد سخن همین است
لیلی ز فراق شوی ناکام / میجست رها چو گور از دام
از رفتنش ارچه روی پیچید / با این همه شوی بود رنجید
میکرد ز هجر شوی فریاد / وا اورد نهفته دوست را یاد
از محنت دوست موی میکند / اما بطفیل شوی میکند
از دوری دوست ناله میزد / بر شیون شوی ناله میزد
بر شوی ز شیونی که خواندی / در شیوه دوست نکته راندی
در هر که بکاخ و کوی گفتی / ای دوست ز دوری شوی گفتی
اشک از پی دوست دانه میکرد / شوی شده را بهانه میکرد
شوقش ز بر حبیب بودی / مغزش همه پر ز دوست بودی
رسم عربست کز پی شوی / ننماید زن بهیچکس روی
سالی دو درون خانه بنشیند / او در کس و کس درو نه بیند
نالد بتضرعی که داند / میتی بمراد خویش خواند
لیلی بچنین بهانه جائی / خرگاه ز خلق کرد خالی
بر قاعده مصیبت شوی / با غم بنشست روی در روی
چون یافت غریو را بهانه / برخاست صبوری از میانه
یکبار دلش ز سوگواری / بر هفت فلک خروش زاری
شوریدگی دلیر میکرد / خود را بطپانچه سیر میکرد
میرد نفسی چنانکه میخواست / خوف و خطرش ز راه برخاست

خبر دادن زید مجنون را از وفات ابن سلام

گوینده این حکایت نغز / کاگنده شد استخوانش از مغز
گفتا که چو زید ماند رنجور / چون چشم بد از نگار خود دور
خویشان که طبیب راز بودند / او را همه چاره ساز بودند
میخواند بصابری سوی / میخورد بجای آب خونی
کو بود بدان بهار درخورد / کزوی دگری ببر و بر خورد
یاری گر او شدند یارانش / گشتند مطیع دوستدارانش
در چاره گری بایستادند / وانکار وی آن گره گشادند
تا یافت بران بت آن مدارا / پوشیده رهی نه آشکارا

افتاده غم درین گذرگاه
بی سلسله کی برآید از چاه

آن سلسله زلف دلبر است
وان نیز بدست دیگر است

سر زین چه اگر برون توانکرد
رهبر دگریست چون توانکرد

هرگز غم خود فروش واند
خود را بغم دگر رساند

من کی بت دیگران پرستم
کاول بت خویش را شکستم

گرسوی تهی جنازه رانم
خود راز بستۀ خود رهانم

حاصل که می مغانه گیرد
از رحمت خود کرانه گیرد

این حالت کمالت دلبست
در دیدۀ عاقلان مهوست

زنجاک مرا شکایتی نیست
کامین تر ازین ولایتی نیست

این خندق شکل تنگی از تنگ
بر خندقه سرم زند سنگ

یعنی سر تو که منبر جالست
نی در خور ربع و آبخو است

بادام صفت ازین خر سبیدی
بایم زیر بنهگی سپیدی

بادام نیم که گر شوم عور
زنگی بچه بر آرم از گور

ازدر خو نصیب من چنین کرد
در ساختنش بت ما چنین داد

آن میوه فروش خوش مثل زد
کان غوره ترش در بغل زد

انجیر فروش را چه بهتر
کانجیر فروشد ای برادر

هر مرد که شغل خویش نگذاشت
برخورد ز هر چه در جهان کاشت

تیرم به نشانه بر درست است
اما خلل از کمان سست است

در بند کشادن خزینه
ترسم ز کلید آبگینه

در ترس چنان امیدوار است
در وقت امید ترس کار است

من کامده ام درین خرابات
پیوند بریده از قرابات

غیبت نکنم حسد نسازم
غافل ترسیم غلط نبازم

زان عیش کاجل گریز گوید
آواز رحیل خیز گوید

برخاسته ام بروز این نور
برداشته راه گنج زین گور

مجنونی خود چنین نبینم
مجنون اگر این کند من اینم

فصلی به کمال این سخن ماند
پولاد کشد و گوهر افشاند

از حیرت آن جواب چون خوش
شد زید زیاده گوی خاموش

بذرفت که هر نهال این شاخ
زین پس نزند دو شاخه گستاخ

لوح ادب از وفا در آموخت
آزا هزار میخ بر دوخت

زان پس بجز آن نبود کارش
کاورد بدو پیام یارش

در پاسخ او بدان دلارام
میداد چنانکه بود پیغام

میکرد میانجیی بامید
چون زهره میان ماه خورشید

در وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی فرماید

هر نکته که بر نشان کار است
وردی بضرورت اختیار است

در جنبش هر چه هست موجود
در جنبش ز در جهانی مقصود

کاغذ ورق دو روی دارد
کاهجگه از دو سوی دارد

زینسو ورق شمار تدبیر
زانسوی دگر حساب تقدیر

گر باید کاتب قلم راست است
این هر دو حروف راهم راست

بس گل که تو گل کنی شمارش
بینی بگزند خویش خارش

بس خوشه خضر از نمایش
کانگور ربود باز مالیش

بس گرسنگی که سستی آرد
در هاضمه تند رستی آرد

بر وفق چنین خلاف کاری
تسلیم به از ستیزه کاری

رفتی بر او چنانکه بودی | زنگار ز آئینه زدودی
وان نوش‌لبین لب ز مهربانی | میکرد نوازشش نهانی
نارفته میان شان زباکی | الا نظری به رونا کی
میکرد بکارهای صد رنگ | جویائی کار او بصد جنگ
آن کرد که چون کنند ازو یاد | گویند که آفرین برو باد
بسیار خصالهاست در مرد | کز وی نتوان حکایتی کرد
حرفی ز تو ماند اندرین دیر | کان از تو کند حکایت خیر
چون ابن سلام رخت بربست | وان مرغ پرنده از قفس جست
زان جام که هست مرگ در او | مجنون خراب را خبر داد
رفت ابن سلام جان ترا داد | باقی تو بزی ترا بقا باد
زد نعرهٔ آنچنان شغبناک | کافتاد هزاهزی در افلاک
از یک جهتش خوش آمد اینکار | کز دامن گل بریده شد خار
آن خنده که طبع خواست ننمود | بگریست که عقل گریه فرمود
کای یار قدیم رنج دیده | دردسر من بسی کشیده
کامروز درین ورق که خواندی | یک حرف خطا بسهو راندی
گر بود بدوستیت میلی | گفتی که سپرد جان بلیلی
زیدش بجواب گفت بگذار | کاغاز تو کرده بدین کار
این غرق تو از میانه بردی | کز هر دو رقم یکی ستردی
من نیز بنسبت قدیمی | گفتم سخنی بدین عظیمی
مجنون ز جواب استوارش | برجست و کشید در کنارش
خوش گفتی و خوش نهان نهادی | شایستهٔ من جواب دادی

چون غنچهٔ ناشگفته با او | سیر دل نهفته با او
بایکدگر از طریق طاعت | کردند بسی بسی قناعت
زید ار چه بکار خویش درماند | با مجنون نیز نقش میخواند
اندیشهٔ کار خود رها کرد | در چارهٔ کار او وفا کرد
تو نیز گران خصال داری | در چهره همان جمال داری
حرفی که نباشد از زبان به | گر در تو نمیرد آنچنان به
هر چه از من و تو بجای ماند | از خانه یکی خدای ماند
ره پیش گرفت زید حالی | میرفت چو باد لاابالی
کان رهزن کاروان کجاست | برخاست ز راه تنگ و نامست
مجنون که چنان نواله خورده | در دور فلک نظاره کرده
گه رقص و نشاط کرد زان شور | گه دید خیال خود دران گور
وز روی دگر حساب میکرد | کو نیز همان خورد که او خورد
زان نوحه‌گری چو بار برداخت | بازید عتاب گونه ساخت
درخواستی از تو در دلم هست | دانم اگر نمیتوان بست
آن لحظه که گفتیم فلان مرد | جان زاد بتو ای ضعیف بسترد
خوردی که بدرد شو حواله | در حلق من افتد آن نواله
آخر ز گران دو نقش با هم | کردی ز یگانگی یکی کم
یعنی چو من و توئی نداریم | بگر رقم دوئی نداریم
گر نیک برفت تا هم از پای | سر پای برهنه خرم از جای
کاحسنت زهی ندیم خوشگوی | آماده برین نسیم خوشبوی
هم حال چنین مثال خواند | هم از چنین رموز راند

با هر که حریف حال باشد	هر دم که زنی حلال باشد	حمد است مرا که تا بجایم	عهد تو بود رفیق رایم
تا مرگ از سینجبان نیابم	از هر چه کشی عنان نتابم	گفتار ترا بجان نیوشم	گر آید هم آنچه از تو پوشم
روزی دو سه بر امید آن عهد	بیهوده چنانکه عمرو با زید	چون هفته گذشت در میانه	افتاد فراق را بهانه
او شد سوی آستانه خویش	گفتار اندر نیایش کردن لیلی با خدای عز و جل		زید آمده سوی خانه خویش
چون کرد شب از علاقه در	گوشش ز زنخ زمانه را بر	آن در که بگوشه چون ثریا	مه بخت ز دیده در بدریا
او بود شبی و درد و داغی	کس مونس نی بجز چراغی	پروانه صفت بشب نخفت	در شب گله با چراغ میگفت
کاین شب که ز فتنش فراغیست	بر ناصیه سپهر داغیست	این شب چه شبست کاین بمن شد	چه شب که هلاک جان من شد
تاریک شبی بدین درازی	بیچاره شدم ز چاره سازی	گفتی که فسرده گشت سوزش	تا روز قیامتست روزش
من مانده درین شب جهانسوز	بی روز مباد شب بدین روز	چون بند زر چراغ مرده	دیوار زنگیده باغ برده
گردن مرغ را شکستند	آخر دم صبح را ببستند	گیرم که خروس ابر زین مرد	یا موذن کوی را عسس برد
نوبت زن صبح را چه افتاد	کز حال دهل نمیکند یاد	یا رب برسان بآن چراغم	کز آتش او رسید داغم
کان بخشندم از جهان فیروز	در تنگی شب فراخ روزی	تا صبح نبست از دعا دم	یکدره نگرد زین دعا کم
چون خسرو صبح خیر شادان	گفتار اندر رسیدن لیلی و مجنون بیکدیگر بشرط عصمت		بر تخت نشست بامدادان
روز از سر مهر سر برآورد			و آفاق به مهر سر برآورد
روزی ز خوشی بعارت افروز	خوشتر ز هزار عید و نوروز	طالع کمر مراد بسته	غوغای غم از جهان نشسته
لیلی ز سر گشاده کامی	چون ماه فلک بخوش خرامی	میکرد مدار بی مدارا	میخورد غمی به آشکارا
پرداخته ره ز پاس شبکوشیش	برخاسته پاسبان گوشیش	در دیده سرشک و در دل آوه	نی باک پدر نه بیم مادر
در طارم و در سرای در کوی	میگشت ولیک دست بر روی	میجست دلی بهر مقامی	میداد بهر دلی پیامی
بر هر سر ملکی منیری بود	در هر نفسی عبیر می سود	ره می طلبید سوی آن کس	کو بود دلش بیار در جهان بس
چون ماتم شوی را بسر برد	غم خانه بخانه پدر برد	آرام شکیب کرده بر داشت	زان عشق نهفته پرده برداشت
بر سنگ زد آبگینه چون مل	تیر آب نیز فگند چون گل	زان تازه دری که قفل بسته	چون [illegible] دری بقفل بسته

در چاره گری نکرد سستی
میجست بچاره تندرستی

کامروز نه روز انتظارست
روز طلب وصال یارست

همخوابهٔ سرو کن چمن را
ور دسته لاله کش سمن را

تا از خنکش حریر سازم
وز گرد رهش عبیر سازم

زان پیش کاجل کمین گشاید
خواهم نظری اگر نماید

تا هر چه بدان بود سزاوار
بسپرد بزید پادشاوار

آورد از آن سرای بی در
آن مژده بدان همای بی پر

مجنون ز نشاط یار برجست
چرخی بزد و باز بنشست

زان چرخ که هفت بار برگشت
بازیش ز هفت چرخ بگذشت

در پارهٔ جامه تن بپوشید
بوسید نخست و باز پوشید

داد از رخ آئنه منیرش
از نافه بوی خون عبیرش

زان دام و دد آنچه بر چه یاده
لشکرگهی از پس اوفتاده

آمد بدر وثاق دلبر
با لشکر و آنچنانکه لشکر

شد زید و زبیده را خبر داد
کان زر طلیعتی اثر داد

از دور سجود مینماید
دستوری اگر بود درآید

اول چو ستون خیمه برخاست
وانگه چو طناب خیمه شد راست

در پای مسافر خود افتاد
چون سبزه بزیر پای شمشاد

برزد ز شغب سپهر فرسای
او نیز بیوفتاد در پای

افتاده دو یار و هوش رفته
آواز جهان زگوش رفته

پیرامن آن دو یار خسته
چون چنبر کوه حلقه بسته

زانانکه دران میان دویدند
شخصی تو دو سه را دوان ندیدند

در حجره نشست و فتنه بنشاند
وز حجره خویش زید را خواند

برخیز جهان خوشست برخیز
پیش آر شکر بگل برآمیز

آن آهوی نغز را شست آر
وان نافهٔ مشک را بدست آر

با او نفسی ز دل برآرم
کز هم نفسان کسی ندارم

وآورد برون ز خز و دیبا
تن جامه از حریر زیبا

زید از سر آن نشاطمندی
چون کوه گرفت سربلندی

پیغام گذارد و راز بگشاد
وان تحفه که داشت پیش بنهاد

تا هفت زه از نشاط آن کار
میرود چو خط سپهر پرگار

وانگه شکر سجود بپذرفت
زانسان که بچهره خاک از رفت

از چشمهٔ دوستی وضو ساخت
از چرک فراق یار پرداخت

ره پیش گرفت بیت خوانان
میشد همه ره شکر فشانان

هر جا که نشست او نشستند
وانجا که ستاد حلقه بستند

آراسته لشکری که در جنگ
تیغ همه بود رسته از زنگ

مجنون که رفیق و غمخور تست
چون خاک در تو بر در تست

لیلی ز نشاط آن بشارت
شد همچو خرابی از عمارت

از خیمه برون دوید بیخود
از دام هراس شوربا شد

مجنون که جمال دلستان دید
در پرده یار خویش جان دید

آن زنده و نیک جان سپرده
وین جان نه سپرده بلکه مرده

گرد آمده آن و وان خونریز
کرده بهلاک جنگ را تیز

زانبوه دوان دران لگدگاه
نظاره نیافت در میان راه

باقی دگر از میانه جستند
رفتند و بگوشها نشستند

بودند فتاده آن دو دلخواه / تا نیمه ره ز بر گذرگاه
زید آمد و از گلاب و عنبر / کرد آن دو نهال تازه را تر
چون باز رسید هر دو را هوش / ماندند چو نقش نامه خاموش
لیلی بهزار شرمناکی / آمد بر آن غریب خاکی
دستش بگرفت پیش بردش / در خیمهٔ خاص خویش بردش
بنشاند بصد نشاط و نازش / بنواخت بوصل جان نوازش
زید از سر محرمی و خاصی / پرده ز میان عمرو عاصی
چون حلقه برون در نشسته / با آن دوگان حلقه بسته
صف بسته دوان بهر کناری / پیرامن آن حرم حصاری
گر یک مگس از هوا پریدی / اندیش بگرفتی آن دریدی
از بیم هلاک آن دو دو دام / کس بر در آن حرم نزد گام
زان غربه که در گرفت مانده / مردم همه در شگفت مانده
کین عشق حقیقی غرض نیست / کآلودهٔ شهوت و غرض نیست
هم عشق بغایت تمام است / کورا دد و دو درنده رام است
زان از دوگان منی برو نیست / کالایش آن دوی در و نیست
چون او دو خویش را سر افکند / فرمان بر او شد آن دو چند
پیداست که عشق آن دو خاکی / سر بر نزند مگر بپاکی
امروز که ناله‌شان شنیدم / در هر دو بچشم خویش دیدم
گر یک قدح خورده درد است / این گشت خراب آن دگر مست
از دست در آمدند آغوش / از دست شد این هم آن اندر هوش
این عشق نه سرسری نشانست / کین نادره عبرت جهانست
هم غمزده در درون خانه / با هم سر خود بدین بهانه
وان گنج حصار مهر بسته / با خازن خود بهم نشسته
مهمان عزیز دید برخاست / از پیشکش خودش بیاراست
از حلقهٔ زلف و چنبر دست / دستار چه داد و طوق بر بست
چون دید که دیگر است خاموش / گردش ز کلاله خود کله پوش
سرهنگی و زرگه خودش داد / وز بازوی خود حمائلش داد
در سینه کشیدش آنچنان چست / گفتی دو گل از یکی گره رست
بیرخچه کرشمه بست کردش / بی باده ببوسه مست کردش
لام و الفی گسست از بند / شد لام الف ز روی پیوند
در خط مقوس ابروانه / شد دائرهٔ تمام خانه
مرغی نه شگفت اگر دو پر یافت / با عدل ترازو دو سر یافت
دو شمع گداخت در یکی طشت / جان بود یکی جسد یکی گشت
افتاده دو رشته در یکی تاب / پر شد دو صراحی از یکی آب
بستند دو سقف بر یکی در / رستند دو دیده از یکی سر
دوری ز ره دو قطره شد دور / گشت آینه دو صبح یک نور
پیچید بهم دو یار دلسوز / ماندند چنین یکی شبانروز
این هر دو ز آن خود رسیده / مرغ غرض از میان پریده
چون باز خود آمدند از آن حال / شاهین شده بود شه بدنبال
خاتون بدر آمده ز خرگاه / سلطان به نزک نشسته بر راه
بر بست ملک ز بارگی رخت / هم تاج تهی بماند و هم تخت
بر دوخته گوی همچو [illegible] غبار / خبر [illegible] بسیج و ره بار

آنگه بن او فتاد یارم ‎ ‎ کز خود بدر او فتاد کارم
هم دست کسی که از تو دل بست ‎ ‎ آنگاه شدی که داشته از دست
تا سر دارم سر تو دارم ‎ ‎ جان پیشکش در تو دارم
سر با تو بود لب در آید ‎ ‎ جان با تو بود ز تن بر آید
سر بر خط تو نهادن از من ‎ ‎ جان خواستن از تو دادن از من
تا جان مرا نشست یاری ‎ ‎ سودای توام بجان بیاری
از جان خودت جدا ندارم ‎ ‎ جان با تو من این روا ندارم
چون آتشم ار بجوشی از تاب ‎ ‎ از تو نبرم چو ماهی از آب
تو چشم منی به چشم بی نور ‎ ‎ بیننده ز چشم کی شود دور
کی دور شوم درین ره از تو ‎ ‎ دوری و نعوذ بالله از تو
اینجا منی و توئی نباشد ‎ ‎ در مذهب ما دوئی نباشد
درع دو فواره ایم هر دو ‎ ‎ جانی بدو پاره ایم هر دو
من نیستم آنچه هست با تست ‎ ‎ این نقش خیال بست با تست
من چون توام این دو یکی جنسی ‎ ‎ چون هر دو یکیست ز اندمی
هیکل دو ولی یکیست بنیاد ‎ ‎ چون لام و الف که لام الفت
اینجا منم آن دگر نگارست ‎ ‎ اینجا توئی آن دگر غبارست
نی نی غلطم یکیست خانه ‎ ‎ کاشوب دوئی شد از میانه
آمیخته ایم هر دو باهم ‎ ‎ آمیختنی چو زیر با بم
چنگی که بچنگ در کند ساز ‎ ‎ بی زیر و بمش نباشد آواز
اندر دل ما یک خزانه است ‎ ‎ الا دو صدف که در میانه است
بر گرد دو یکی خرم گزینیم ‎ ‎ تا هر دو بیک قدم نشینیم
شمشیر دو رو بیک نیامست ‎ ‎ بادام دو مغز یک مقامست
شکر که بود حیات دانه ‎ ‎ یک سودش دو دست هم بخانه
چون بیضه بط دو زرده باشد ‎ ‎ سرمایه یکی دو کرده باشد
افتند چو دو حرف جنس با هم ‎ ‎ در یکدگرش کشند مدغم
من جنس توام بهم نشانی ‎ ‎ یکتا کنم از دو آشیانی
بنویس دو حرف در یکی نام ‎ ‎ گو قطره دو باش در یکی جام
یک در دو صدف بدین ظریفی ‎ ‎ یکی و یکی اگر حریفی
چون ریخت هزار اشک مجنون ‎ ‎ زنگوله هزار در مکنون
لیلی بکرشمه های مستش ‎ ‎ بر عقد گهر علاقه بستش
کرد از لب خود عقیق را در ‎ ‎ وز آب حیات حقه را پر
چون غالیه ز لعل ماس رنگی ‎ ‎ چون غالیه اش دهان تنگی
زان غالیه دان شکر انگیز ‎ ‎ مه غالیه سای گل شکر ریز
از لبش که فشاند بر سر پاس ‎ ‎ عنبر بمن و شکر بخروار
اندیشه ز مصر باج میخواست ‎ ‎ همت ز حبش خراج میخواست
آن قوم که خاص آن جهانند ‎ ‎ چون گل همه بوی درد بانند
آن زاهدی نگوی سازی ‎ ‎ وین راز نخجه بگوی بازی
زانجا که قیاس رای من بود ‎ ‎ آن گوی دهن سزای من بود
هر کس بنواله ایست در خور ‎ ‎ یک خون جگر یکی به شکر
سودا زده را قسم نسازد ‎ ‎ صفرا زده را شکر نسازد
آن را که نسیم گل تمام است ‎ ‎ بر وی همه میوه ها حرام است
مجنون ز جهان نظاره کردن ‎ ‎ ز دوست بجا سپار کردن

مجنون که حریف و همدم حالی
گرد از همه حرف خانه خالی
در حلقه دیده دوست خواند
خود را بر او چو حلقه بنشاند

چون در دلش آن ملک وطن کرد
دربانی خویش خویشتن کرد
گشته لب آن دو و یک بجوش
مانند دهان کاسه خاموش

بادی ز ارم رسید دلکش
بنشاند زبانه زبان دو آتش
عشق آمد و سوختش سپندی
بر هر دو زبان نهاد بندی

حیران شده آن دو نقش پرکار
مانند دو نقش پرده دیوار
دل پر سخن و زبان گرفته
چون بلبله دهان گرفته

آوازه عشق شان جهانگیر
وا واز عتابشان زبان گیر
تا در شب انتظار بودند
چون شمع زبانه دار بودند

جائیکه بهم رسیده گشتند
چون صبح زبان بریده گشتند
تشنیع زبان زیاده گوئیست
تو تیغ شناختن نکوئیست

تا دور بود خزینه از زر
بی قفل بود خزینه را در
چون زر بخزینه در نهادند
قفلی بخزینه بر نهادند

لیلی بزبان غمزه تیز
میگفت بدیهه دلاویز
کای سوسن و زبان چه بودت
کاندیشه من زبان ربودت

بلبل که سخن سگال باشد
بی گل همه سال لال باشد
چون بنید روی گل ببستان
گویند یکی هزار دستان

تو بلبل باغ روزگاری
من با تو چو گل بیارگاری
یعنی چه که تا مرا ندیدی
آواز بر آسمان کشیدی

امروز که هست روز پیوند
بر درج دهان نهاده بند
مجنون بجواب این شکر ریز
بگشاد زبان آتش انگیز

گفتار اندر سخن گفتن و زاری کردن مجنون بحضرت لیلی

گاهی یاد لب تو خوشتر از قند
کرده لب تو مرا زبان بند

بندی ز زبان برین دهان نیست
گر کمتر موی کمان زبان نیست

زانروی که کس گشاده رو نیست
سوسیم ز زبان لب نبوشت
چون موی زبان تیغ دراز است گوی
نه باشد اگر زبان شود موی

دانی ز چه موی شد زبانم
تا با تو سخن چو موی رانم
چون خاص تو ام بجان فرو شستی
گر گنگ شوم زبان فروشی

چون مرهم سینه هست بسیار
گو زخم زبان مباش در کار
گویند حریف هست و هستیست
چون نیست زبان چه جای گفتگوئیست

تو یافته بمن درین راه
من گم شده تو ام درین جاه
هست او به که هست این نیست
کاین هست ترا و هست من نیست

من خود کیم و مرا چه خوانند
بجز سایه تو مرا چه دانند
خود را بشما بهیچ دانم
گر هیچ کسی بهیچ مانم

از تو اثری نشست بر من
زان رو اثری که هست در من
چندانکه چو باز پیسه بر چدم
از گنگ دری کشان بدیدم

امروز که بی شکسته شد بانه
از گنگ دری گشاده پروانه
تا باشه من بجان بپاید
طاوس تو در میان نشاید

چون شد سگ تو شباسو بی نخجیر
آهو بره شما از تدبیر
آه رخ تو ام چه بست من نبود
دست رسم به دست لبش نبود

گشت از می بیخودی جهان مست — گر پای درآمد و شد از دست
چون کارد باستخوان رسیدش — زخمه بهلاک جان رسیدش
بگشت چو آسیای گردان — شیراز نیش او چو شیر مردان
آئین دگر گرفت کارش — از وی خبری نداشت یارش
ادرا فیلط نجود و سویم هایر — آورد بجای خود ببازار
از دیدن آن بهار خندان — گشته هوسش هزار خندان
شرحی ز وفای دوست میگفت — شعری ز درون پوست میسفت
میخواند بروشنا و پاکی — کاحسنت زهی حریم خاکی
عشقی که ز عصمتش جدا نیست — آن عشق ز شهوت هوا نیست
عشق غرضی بقا ندارد — کس عشق غرض روا ندارد
جز تو همه عاشقان که هستند — دور از دل تو غرض پرستند
چون عشق بصدق ره نماید — یکخوبی دوست ده نماید

دل گرچه ز غم زیاک میکرد — بی طاقتیش هلاک میکرد
زد نعره و راه دشت برداشت — تیغ از سر و سبزه گشت برداشت
با آن دو گمان زبی قراری — میزد نفسی بزور و زاری
در حلقه زلف آن هم آغوش — گرده ز شتاب خود فراموش
مجنون شده آن ورق فشانده — لیلی شده آن ورق که مانده
میخواند ز روی نیک فالی — هر لحظه قصیده و صیالی
زیشان همه جستجوی چون نوش — میداشت لسان حلقه در گوش
کز حرمت عشق پاکبازست — بر عقل فریضه شد نمازست
عشق آینه بلند نورست — شهوت ز حساب عشق دورست
با عشق غرض کجا بود راست — عشق غرضی نشست و برخاست
عشق این بود آنچ گر کداست — صدق این بود و اندگر هواست
چون عشق بدین تمام افتد — در سکه نیکنامی افتد
شد حاصل نقد نیکنامی — سرمایه توبه نظامی

گفتار اندر وفات یافتن لیلی و صفت غلت

شرط است که وقت برگ ریزان — خونابه شود ز برگ ریزان
خونی که بود درون هر شاخ — بیرون جهد از مسام سوراخ
شاخ آبله هلاک یابد — زر جوید لیک خاک یابد
سیمای سمن شکست گیرد — گل نامه غم بدست گیرد
چون باد مخالف آید از دور — افتادن برگ هست معذور
آن سبزه سبز لاجوردی — خیری شده از غبار زردی
نازک جگران باغ رنجور — شیرین نمکان تاک مخمور
سرهای سهی ز طره کاخ — آویخته هم بقطره شاخ

قاروره آب سرد گردد — رخساره باغ زرد گردد
نرگس بجنازه بر نهد رخت — شمشاد در افتد از سر تخت
بر فرق چمن علاقه خاک — پیچیده شود چو مار ضحاک
کانان که زغرفه می گریزند — ناندیشه باد رخت ریزند
روباه زره فتاد بی راه — آلوده بخون چو مور و باه
انداخته هندوی کدیور — زنگی بچگان تاک را سر
سیب از زنخی بدان نکوئی — [illegible]ار زنخ زند که چونی

تا راز جگر نگفته خویش
خونابه چکاند بر دل ریش

تاریخ زروی گرد رویی
برده ز ترنج مشکبویی

در معرکه چنین خزانی
شد چشمه رسیده گلستانی

شد زخم زده بهار باغش
زد باد طپانچه بر چراغش

گشت آن تن چون گل قصب پوش
چون تازه قصب ضعیف و بیهوش

سودای دلش بسر درآمد
سرسام سرش ز در درآمد

زانروز که یار ازو جدا شد
سروش ز گدافکن گیا شد

چون عاشق خویش را ز پیوند
دل سوخته دید آرزومند

تا کار بدان رسید کز کار
یکباره فتاد و گشت بیمار

بالین طلبید زاوج سروش
وز سرو فتاده شد تذروش

بر مادر خویش راز بگشاد
یکباره در نیاز بگشاد

در کوچگه اوفتاد رختم
چون سست شدم بگیر بختم

چندان جگر نهفته خوردم
کز دل بدهن رسید دردم

چون پرده راه برگرفتم
بدرود که راه برگرفتم

کان لحظه که جان سپرده باشم
وز دوری دوست مرده باشم

فرقم ز گلاب اشک تر کن
عطرم ز نسائهٔ جگر کن

خون کن کفنم که من شهیدم
تا باشد رنگ روز عیدم

آوارهٔ من چو گردد آگاه
کآواره شدم من از وطنگاه

چون بر سر خاک من نشیند
مه جوید لیک خاک بیند

یاریست عجب عزیز یاریست
از من بر تو یادگاریست

آن دل که پیامیش بجویی
وان قصه که داندش بگویی

بر سینه که شد دهن دریده
عناب زده و لب گزیده

دهقان ز خم می مغانه
سرمست شده بسوی خانه

لیلی ز سریر سربلندی
افتاد بچاه دردمندی

آن سر که عصابهای زربست
خود را به عصابه دگر بست

شد بدر رخش چون هلالی
وان سرو سهیش چون خلالی

گر نار تموز ژاله را برد
باد آمد و برگ لاله را برد

زان پیشتر ار چه مهربان بود
آن مهر گسل بصد بیفزود

برخاطر آن عزیزه گرد
سودای ورایگی بده کرد

تب لرزه شکست پیکرش را
تب خاله گزید شکرش را

افتاد چنانکه دانه از کشت
سربند قصب بیخ فرو هشت

کای مادر مهربان چه تدبیر
کاهو بره زاهوی بره شیر

خون میخورم این چه مهربانیست
جان میکنم آن چه زندگانیست

چون جان ز دلم بلب گشاید
گر راز کشاده گشت شاید

در گردنم آر دست یکبار
خون من و گردن تو زنهار

سرمه ز غبار دوست درکش
نیلم ز نیاز دوست درکش

بر بند حنوطم از گل زرد
کافور فشانم از دم سرد

آراسته کن عروس وارم
بسپار بخاک پرده دارم

دانم که ز راه سوگواری
آید بسلام این عماری

بر خاک من آن غریب خاکی
نالد بدریغ و دردناکی

از بهر خدا نکوش داری
در روی نکو نظر بخواری

من داشته ام عزیزوارش
تو نیز چو من عزیز دارش

گو لیلی ازین سرای دلگیر   ان لحظه که میسپرد بزنجیر
از مهر تو تن بخاک میداد   بر یاد تو جان پاک میداد
در عاشقی تو صادقی کرد   جان در سر کار عاشقی کرد
احوال چه پرسیم که چون رفت   با عشق تو از جهان برون رفت
تا داشت درین جهان شماری   جز با غم تو نداشت کاری
وان لحظه که در غم تو میمرد   غمهای ترا بتو شمه میبرد
وامروز که در نقاب خاکست   هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه   هست از قبل تو چشم بر راه
می باید تا تو در پی آئی   سر بازپس است تا کی آئی
یک ره بزبان ز انتظارش   در حجره سینه کنارش
وین بند بدوده از زبانم   کای جان من و هلاک جانم
زنهار نظر مدار ازین بیش   خبر بر کرم خدای باکس
دیدی که زره غلط فتادی   برهیچ خودی نظر نهادی
با عاقلی چنان تمامت   مجنون زمانه گشت نامت
این گفت و بگریه دیده تر کرد   آهنگ ولایت دگر کرد
چون راز نهفته بر زبان داد   جانان طلبید و رفت و جان داد
مادر که عروس را چنان دید   آیا که قیامت آن زمان دید
معجر ز سر سپید بگشاد   موی چو سمن بباد بر داد
در حسرت روی و موی فرزند   بر میزد روی و موی میکند
هر موی که بود خواندش زر   هر موی که داشت کندش از سر
پیرانه گریست بر جوانیش   خون ریخت بر آب زندگانیش
گه ریخت سرشک بر سر نعشش   گه روی نهاد بر جبینش
چندان ز شکماش خون رست   کان چشمه آب را بخون شست
چندان ز غمش ز مهر نالید   کز ناله او سپهر نالید
گر نوحه که خون شدی بر و سنگ   میکرد بران عقیق گلرنگ
مه را ز ستاره طوق بر بست   صندوق جگر نهم از جگر بست
آراستش آنچنان که فرمود   گل را بگلاب و عنبر آلود
بسپرد بخاک و ماندش پاک   کاسایش خاک هست در خاک
خاتون حصار شد حصاری   آسوده غم از خزینه داری
پرداخته شد حیات او نیز   بنوشت جهان برات او نیز
آن کیست که او شد و نبید رخت   وان بر شده چیست کو بدرخت
بازار جهان اگرچه تیزست   کاسد شده بباد خیزست
غولیست جهان فرشته پیکر   تسبیح بدست و تیغ در بر
بنشست فرشته درین گاه   کین غول کهن نبردش از راه
بان تا نفریبد این عجوزت   چون خود نکند نژند و کوزت
تا جان نشدت بزیر این تخت   به گر ز میان برون بری رخت
کین چرخ کمان لاجوردی   گرد و ز تو گر ازو نگردی
از هیچ زمین نرست برگی   کاسیب نیافت از تگرگی
ژرفست محیط این جزیره   خاک سیه است و آب تیره
کشتی ز میان بساحل انداز   باشد که بشهر خود رسی باز
اینجا که نهنگ جانستانست   در خون سخن درستخوانست
صندوقه این وثاق گردان   [illegible] مجنون زادمردان

غولیست جهان فرشته صورت / در بند هلاک تو ضرورت
او بر همه مرد و ریگ رانده / باز از همه مرد و ریگ مانده
چون مرد گشاده دل درین دیر / اندیشه کند بخوبی و خیر
وان روز که از سر ملامت / دردی نگرد ز روی حالت
آنرا که بطبع دلکشی نیست / پروای خوشی و ناخوشی نیست
زین سلسله پای چون نماند / خود را بنجات چون رساند
کو خسرو و کیقباد و جم / رفتند و روند دیگران هم
کوشید جوان و رای زد پیر / نگشاد کس این گره بتدبیر
گر بنگری از گریوه تیز / حکم شبه کی کنی ز شبدیز
با عاجزی چنین که ماییم / اسرار فلک کجا گشاییم
کز تشنگی آن عروس را گشت / وز آب خودش خدا دلی گشت
جمله عرب از فراق رویش / گشتند شکسته دل چو مویش
روضش که بهشت دوستان بود / گفتی که بهار بوستان بود

خون میخورد و دهان ندارد / جان چون نبرد که جان ندارد
نقشی که طراز این نورد است / زاندازه آستین برون است
خارش گل و چاه تخت بیند / کان لحظه بچشم بخت بیند
زان بعض که در سرشتش آید / نقش همه خوب زشتش آید
تدبیر وران کنند کز چاه / در قصر بهشت چون کند راه
شب رفت حکایت اندکی کن / یک راه و مکن دو رایگی کن
زین چه بحیل نمیتوان رست / وین در بجدل نمیتوان بست
زین چاره گران باد پیمای / در کار فلک گران شده رای
گر پیشترت کشد از آن دست / فرموش کنی که عالمی هست
زین آب روان که کس نجوست / آتش بزند گر آب روست
لیلی چو نزول در زمین کرد / دیوار خزینه آهنین کرد
هر کس ز پیش دریغ میخورد / افسوس نمود و آه میکرد
خاکش ز شکوه تابناکی / حاجتگه خلق شد بپاکی

آگاه کردن زید مجنون را از وفات لیلی و زاری کردن او

طغراکش این مثال مشهور / بر صفحه چنین نوشت منشور
کز حادثه وفات آن ماه / چون زید شکسته دل شد آگاه

گریان شد و تلخ تلخ بگریست / بی گریه تلخ در جهان کیست
آمد سوی آن حظیره جوشان / چون ابر بهار گه خروشان
از دیده چو خون سرشک ریزان / مردم ز نفیر او گریزان
وز روضه آن چراغ تابان / بگرفت سبک ره بیابان
گریان گریان نشسته پیشش / شوریده بآب چشم خویشش
مجنون که نشان زنگ او دید / وان شورش و حال تنگ او دید

پوشید لباس سوگ او سیاهی / چون ظلم رسیده دادخواهی
بر مشهد او که موج خون بود / آن سوخته دل ببین چون بود
چندان غم و درد یاد کردش / کافاق سیاه شد ز دردش
آمد بر آن ز راه برده / تاریک شبی چراغ مرده
میگوفت بگریه هر زمان در / میزد ز دریغ بر زمین سر
گفتا چه رسیدت ای برادر / کز دود نفس بر آری آذر

رخساره چرا تباه کردی
دراعه چرا سیاه کردی

آب سیه از زمین برآمد
مرگ از در آهنین درآمد

ماه بهی از فلک در افتاد
سرو سهی از چمن برافتاد

مجنون که نخورد تیغ بر دوش
کان زلزله دید ماند خاموش

یک لحظه در آن فتادگی ماند
برجست و به چرخ سر افشاند

این صاعقه بر گیاه ریزند
با مورچه چنین ستیزند

خوناب به قدر جام دادن
ساغر به قیاس کام دادن

شمشیر کشیدنت چرا بود
این پشه نه آخر اژدها بود

تن خسته و جامه پاره کرده
بر روی در آن نظاره کرده

چون کوه به کوه و دشت بر دشت
گریان و جزع کنان همی گشت

از زیر نشان تربتش جست
وانگه چو گیا ز تربتش رست

غمگین تر از آنکه باز گویند
دشوار از آن که باز جویند

قامت زده و شکسته قامت
انگیخته از جهان قیامت

غلطید چنانکه مار غلطد
یا کرم به زیر نار غلطد

از بس که به سر سرشک لاله گون ریخت
لاله ز گیاه گورش انگیخت

کاوخ چه کنم چه چاره سازم
کز سوز چو شمع می گدازم

این پیر گیای دیلم آئین
از من ستدش به چرخ پرچین

سروی ز چمن گزیدم آزاد
دست اجلش بداد برباد

یک دسته بنفشه داشتم چست
پاکیزه چنانکه از دلم رست

ریحان رخی از جهان گزیدم
الا خوشش جهان ندیدم

ز ربانو بمن بدین سبیل ست
در باغی من بدین دلیل ست

گفت از پی آنکه بخت برگشت
اندازه کار ما دگر گشت

بلبل بچه باغ ماند گرگے
در گلبن ما نماند برگے

لیلی شد و رخت از جهان برد
با داغ تو زیست هم در آن مرد

چون صاعقه راه خود برافروخت
چون برق هم او فتاد و هم سوخت

کای بی نمک این چه شور بختی ست
با سست رکابی این چه سختی ست

موری و هزار زخم از پس
یک مورچه را شراره ای بس

من سوخته آن چراغ گرمم
کز باد طپانچه ای بمیرم

این عربده با نمود عذرا
چون وحش روان گرفت صحرا

زان گونه که او سرشک رانده
چشم همه بر سرشک مانده

زان خاک هوای طبع برخاست
گرد آرزوی زیارتش خواست

آمد نه چنانکه هم نشستان
شوریده سری چنانکه مستان

سر کوفته و جگر دریده
موی از تن خویشتن بریده

چون دید جمال تربت از دور
افتاد چنانکه سایه از نور

بر شوشه تربتش به صد رنج
پیچید چو مار گنج بر گنج

خوناب جگر چو شمع پالود
بگشاد زبان آتش آلود

دیدم که گیاه دلستان بود
در جمله گیائیم همان بود

دیدم گل آبدار در دست
باد آمد و برگهاش بشکست

بشکفت بهاری از درختم
در داکه نگه نداشت بختم

بیداد گری ز من ربودش
من کاشته بودم او درودش

دزدی به در آمد از کمین گاه
ریحان بشکست و رخت بر راه

وانگاه به زجر سر فرو کرد
گفت و همی گریست از درد

کای تازه گل خزان رسیده / رفته ز جهان جهان ندیده
چونی ز گزند خاک چونی / در ظلمت این مغاک چونی
چونست عقیق آبدارت / وان غالیه های تابدارت
بر چشم که جلوه مینمائی / در مغز که نافه میگشائی
چونی ز گزندهای این خار / چون میگذرانی اندرین غار
بر غار تو غم خورم که یاری / چون غم نخورم که یار غاری
هر گنج که اندرون غاریست / پیرامن او نشسته ماریست
رفتی تو ازین خرابه رستی / در بزم گه ارم نشستی
گر زخش تو پیش دارد آهنگ / زانست که هست پای من لنگ
تا با تو درآیم اندرین خاک / بادا کفنت ز خون من پاک
قندیل روانت از روانی / افروخته باد جاودانی
برداشت ره ولایت خویش / مشتی دو کلش از پس و پیش
در گفتن حالت فراقی / حرفی ز وفا نماند باقی
بر ره گذری نماند خاری / کز ناله در او نزد شراری
چون سخت شدی ز گریه کارش / برخاستی آرزوی یارش
سر بر سر خاک او نهادی / بر خاک هزار بوسه دادی
او بر سر شغل محنت خویش / وان دام و دد ایستاده در پیش
چشم از ره احتیاط نکردند / کس را به او رها نکردند
تا او نشدی ز مرغ تا مور / کس پی ننهادی اندران گور
روزی دو سه با سگان آن ده / میزیست چنانکه مرگ از آن به
در دیده مور بود جایش / در گور بگور بود پایش

ای باغ دلی خراب کرده / بر داده ولیک بر نخورده
آن خال چو شمشک دانه چونست / وان چشمک آهوانه چونست
نقشت بچه رنگ می طرازد / شمعت بچه داغ می گدازد
سروت بکدام جویبارست / بزمت بکدام لاله زارست
در غار همیشه جای مارست / ای ماه ترا چه جای غارست
هم گنج شدی که در زمینی / گر گنج نه چرا چنینی
من مار که آشیان گنجم / بر گور تو پاسبان گنجم
من نیز چو بیکشایم این بند / آیم بتو بعد روزکی چند
با طوق زدن بگرد عهدت / خالی نه ام از وفای عهدت
جاوید بهشت جای بادت / جان در حرم خدای بادت
این گفت و نهاد دست بر دست / چرخی زد و بند دست بشکست
در رقص حیل نافه میراند / بر حسب فراق بیت میخواند
میداد ز گریه خاک را رنگ / میزد ز دریغ دست بر سنگ
در هیچ رهی نماند سنگی / کز خون خودش نداد رنگی
از کوه درآمدی چو سیلی / رفتی سوی روضه گاه لیلی
بر تربت آن بت وفادار / گفتی غم دل بزاری و زار
او زمزم گشت زآب دیده / وایشان حرمی برو کشیده
از بیم ددان دران گذرگاه / بر جمله خلق بسته شد راه
زنیان ورقی سیاه میکرد / عمری بهوس تباه میکرد
گه قبله ز گور یار میساخت / گاه از پی گور وحش میتاخت
آخر چو بکار خویش درماند / او نیز [illegible] مه را خواند

گفتار اندر آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون بار دوم

تاریخ نویس عشقبازی — گوید ز نبشتهای تازی
کافتاد سلام را دگر بار — کاید بسلام آن گرفتار
برخاست نهاد روی بر راه — بگذشت بکوه و دشت یکماه
بر هر طرفی عنان همی تافت — هیچت از و نشان نمی یافت
تا عاقبتش بوادی تنگ — دید آبله پای پای در سنگ
یکباره شکسته پر و بالش — از گونه بگونه گشت حالش
از رخنه شدن نیش هر خار — ریش دلش از تنش پدیدار
آن دل شده چون ورا نظر کرد — گفتا ز کجائی ای جوانمرد
گفتا که منم سلام رنجور — کایم بسلامت از ره دور
مجنون چو شنید شرح کارش — بشناخت گرفت در کنارش
گردان ددگان ز راه او دور — چون آتش از آب سایه از نور
گفتا بچه رنجه گشته باز — کازرده شدی ز من باغاز
من غمزده و تو نازنینی — با من بچه روی می نشینی
اول ز منت نبود سازی — کاخر ز منت بود نیازی
اما چو رسیدی ای جوانمرد — گفتن نتوان که باز پس گرد
حاجت بنمای تا برارم — مقصود بگوی تا گذارم
بنمود سلام حق شناسش — بر هر سخنی بسی سپاسش
کانعام تو هست پیش خوردم — شکر تو بجای خویش کردم
زین پیش چنانکه دست رس بود — لطف تو مرا ذخیره بس بود
از طبع خودم خزینه دادی — گنجم ز حصار سینه دادی
کردی ز قصیدهای چون در — دست و دهن تهیم را پر
باز این هوسم گرفت کایم — از باغ تو میوه ربایم
گر سعی کنی بجان پذیرم — در هر دره خانه پیش گیرم
لیکن عجب آیدم که این بار — طیاره نه بینمت درین کار
امسال چه محنت آزمودی — آشفته نه که یار بودی
بال طربت شکسته بینم — شور و شغبت نشسته بینم
آگاه بکن که کار چونست — چونی تو و با تو یار چونست
مجنون چو شنید پرسش یار — کرد آه و باز شد سر کار
نالید یکی زمان بزاری — در مشهد آن بت حصاری
برزد ز میان جان دم سرد — کاوخ جگرم بسوخت از درد
بگذار ز کار من چه پرسی — چه کار ز یار من چه پرسی
یارم بکجا بزیر خاک است — خاکم بدهن دریغ ناکست
کان ماه بجان من غم سرشت است — دروازه او در بهشت است
او مرده و زنده شد چراغش — من زنده و مرده ام بداغش
بسیار سخن درین ورق راند — بسیار ورق درین سخن خواند
بگرفت سلام رهش بدست — در مشهد یار برد و بنشست
گر یار پریش نشانم اینست — اینست هلاک جانم اینست
چون دید سلام زاری او — بی یاری و بی قراری او
آن نوحه گری در و اثر کرد — او نیز بنوحه دیده تر کرد
سر ریخت ز دیده آب گلگون — هر مژه براند چشمه خون

وانگه بکرم جواب دادش / غم خورده بدان فتوح اب دادش
گز رفتن آن گل بهشتی / در موج دلم شکست کشتی
جانم ز پی تو در غم افتاد / کین صاعقه سخت محکم افتاد
روی تو ازین تپش برافروخت / اما بخدا که جان من سوخت
زینسان بنوازش فصاحت / میریخت نمک بران جراحت
ماهی دو سه مهره باخت با او / زانگونه که بود ساخت با او
هر بیت که زو شنید در حال / وانگاه که بود تا بده سال
از قصه و قطعه و قصیده / یکیک بنوشت چون جریده
چون هر چه بگفته بود بنوشت / دستوری خلت باز پس گشت
وانجمله از و گرفت بر یاد / آورد بتحفه سوی بغداد
انگشت کش سخن سرایان / این قصه چنین برد بپایان
کان سوخته خرمن زمانه / شد خرمنی از سرشک دانه

گفتار اندر وفات یافتن مجنون بر تربت لیلی فرماید

زانحال که بود زارتر گشت / بی زور تر و نزار تر گشت
جانی ز قدم رسیده تا لب / روزی بستم رسید تا شب
نالید ز روی دردناکی / آمد سوی آن عروس خاکی
در حلقهٔ آن حظیره افتاد / کشتیش در آب تیره افتاد
غلطید چو مور خسته کرده / پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زار زار برخواند / اشکی دو سه تلخ تلخ افشاند
برداشت بسوی آسمان دست / انگشت گشاد و دیده بربست
کای خالق هر چه آفریدست / سوگند بهر چه برگزیدست
کز محنت خویش وارهانم / در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی / واباد کنم ز سخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر / وان تربت را کشیده در بر
چون تربت دوست در بر آورد / ای دوست بگفت جان بر آورد
او نیز گذشت ازین گذرگاه / وان کیست که نگذرد ازین راه
راهیست عدم هر آنچه هستند / از آفت قطع او نرستند
با این عقبه که دارد ایام / انجام که میکند سرانجام
کو زخم که در کباب این دود / از سود کی نشد نمک سود
ریشی نه که غورگاه غم نیست / خاری که ناخن ستم نیست
ای چون خرآسیا کهن لنگ / مهتاب نورد کهربا رنگ
دوری کن ازین خراس گردان / گو دور شو از خلاص مردان
در خانهٔ سیل تیز منشین / سیل آمد سیل خیز منشین
تا بر نشکست بر تو گردون / زین پل تو بر جنازه بیرون
در ناف جهان که پیچ پیچ است / با دست چو باد هیچ هیچ است
گستاخ مباش بر نهادی / کو زنده نشد مگر ببادی
بشتاب که راحت از جهان رفت / آهسته مران که کاروان رفت
این هفت سر اژدهای خونخوار / در گرد تو حلقه بست چون مار
کو در نگری بغرق دریاست / در حلقهٔ اژدهاست جانیست
بگذر ز جهان که شهر دزدیست / نه پای بر و که مهره دزدیست
کز زخمه مباش تا توانی / هر زخمه که گر زنی بآنی

دل راست کن از بلا میندیش / یاقوت خور ازو با میندیش
از مرکب خواجگی فرود آی / افتادن خود بعجز بنمای
تا شیر اجل چو زحمت آرد / بر عاجزی تو رحمت آرد
چون پیرزنی که از گرانی / نگرش طلبی زرش ستانی
بند اشتهٔ اگر چراغی / آرایش روی هفت باغی
بالای فلک ولایت تست / هستی همه در حمایت تست
سلجوقی اولین وجودی / میراثی آخرین وجودی
در قامت خود به بین ملک وار / پس قیمت خویشتن نگهدار
در خاک پسیچ کو غبارست / با طبع مساز کو شرارست
بر کام جهان جهان نماند / آن به که تو مانی آن نماند
بر پایهٔ قدر خویش نه پای / تا بر سر آسمان کنی جای
از سیل چو کوه سر مگردان / سیلی خور و روی بر مگردان
سنگی که ز پایت افگند نعل / بردار ببوس کوزهٔ لعل
وان سر که با تو بر زند جوش / برهم نه چشم و نوش کن نوش
این ره بوفا بسر توان برد / جان زو بجفا بدر توان برد
بر خور بصبوح کان خمارست / خوش خور چو آب خوشگوارست
چون آب دونده خوش عنان باش / هر جا که روی عنان کشان باش
آبی که ز پارگین خورد مرد / چون آب رونده کی بود سرد
خاک تو شده جهان بستی / چون خاک مکن جهان پرستی
دائم بتو این جهان نماند / اثرش اثریست کان نماند
خوناب جهان بریز از خاک / گور الکلوخ او کنی پاک
مجنون ز جهان چو رخت بربست / از سرزنش جهانیان رست
بر مهد عروس خوابنیده / خوابش نبود و بست دیده
تا سود درین سرای پر دود / چون خون مع الرفیق اسود
افتاده بماند هم در آنحال / یکماه شنیده ام که یکسال
وان یاوه گیان رایگان گرد / پیرامن او گرفته ناورد
او خفته چو شاه در عماری / دلشان همه در تیاق داری
بر گرد حظیره خانه کرده / زانگور که آشیانه کرده
از بیم درندگان چپ و راست / آمد شد جمله خلق برخاست
نظارگی که دید از دور / شوریدن آن ددان چو زنبور
پنداشت که آن غریب خسته / آنجاست بر سم خود نشسته
وان تیغ زبان قهرمانی / بر شاه کنند پاسبانی
واگه نه از آنکه شاه مردست / بادش کمر و کلاه بردست
از زلزلهای دور افلاک / شد ریخته و فشانده بر خاک
در حیات او ز هر نشانی / نامانده برون جز استخوانی
آن جیفه خوران درج کرده / در روی بغبار خرج کرده
زان گرگ سگان استخوان خوار / کس را نه بر استخوان او کار
چندانکه ددان بمانده بر جای / ننهاد در آن حرم کسی پای
مردم ز حفاظی نصیبست / این مردمی از ددان عجیبست
چون سال گذشت آن ددو دام / آواره شدند بکام و ناکام
بعضی ز علاقه بوی بردند / بعضی بموافقت بمردند
زردان چو طلسم گنج بر بود / وان قفل شکست و بند بکشود

بیمی

دیدند فتاده مهربانی مفرش شده مانده استخوانی
چون محرم دیده ساختندش از راه وفا شناختندش
خویشان و گزیدگان و پاکان جمع آمده جمله دردناکان
رفتند درو نظاره کردند دل خسته و جامه پاره کردند
وان کالبد گهرفشانده همچون صدف سپید مانده
گرد صدفش بزر زدودند بازش چو صدف عبیر سودند
او خود که عبیر مشک وش داشت لذ نافهٔ عشق بوی خوش داشت
در گریه شدند سوگواران کردند بر او سرشک باران
شستند بآب دیده پاکش دادند چو خاک هم بخاکش
پهلوگه دخمه را گشادند در پهلوی لیلیش نهادند
شه را به سرابجانه بردند سرمست لباتیش سپردند
خفتند بناز تا قیامت برخاست از راهشان ملامت
بودند درین جهان بیک عهد خفتند در آن جهان بیک مهد
کردند چنانکه داشت راهی بر تربت هر دو روضه گاهی
آن روضه که رشک بوستان بود حاجتگه جمله دوستان بود
هر کامدی از غریب و رنجور در حال شدی ز رنج و غم دور
زان روضه کسی جدا نگشتی تا حاجت او روا نگشتی
یارب چه باختیار پاکی رفتند ز عالم آن دو خاکی
آسایش و لطف یارشان کن امرزش در نثارشان کن
ما هم ز نسیم جاودانی نوبت چو بیار رسد تو دانی

گفتار اندر خواب دیدن زید لیلی و مجنون را در بهشت و کرامت شان

زید آن سره مرد مهرپرور ای رحمتها بر آنچنان مرد
از شهد آن دو چشمه نور پیوسته قدم نداشتی دور
بینی که چو لعل سفته بودند بر حالت خویش گفته بودند
از راه بصر بهوش و هوشش میجست و جویافت گرد جوشش
از گوش کس این علاقه بنهفت تا هر که شنیدش آفرین گفت
افسانهٔ آن دو همدلا را در عالم ازو شد آشکارا
بر خاطر او گذشت یک روز اندیشهٔ آن دو خاطر افروز
کان تازه دو جفت برخورده چون شد بحسم بزیر پرده
در قالب خاک تیره خستند یا شمه رسند جستند
سر چون سر نامه‌ای خراشید بر بیضه روز رشک پاشید
بنمود فرشته ایش در خواب آراسته روضه جهانتاب
همتش ز بلندی شجرها خرم کده برنگ مینا
خضر اثر از وز بر جدی نی افروختگیش را حدی نی
گلهای شکفته جام بر دست بر داشته بانگ بلبل مست
هم رود زنان بزخمه راندند هم فاختگان بورد خواندند
در سایه گل چو آفتابی تختی زده بر کنار آبی
وان تخت لقب نشهای دیبا چون فرش بهشت کرده زیبا
فرخ دو سروش بی خجسته در هشت بشارتگه نشسته
سر تا قدمش بزیور و نور آراسته حوضش چو خلد در حور
می برکف و نوبهار در پیش وان هر دو بصفه جوانی بهم بیش

ای چشمه خوش میان دریا ‌ پاکی و بزرگیت مهیا
زوبیکه بطالع مبارک ‌ بیرون بری از سپهر تارک

مشغول شوی بشادمانی ‌ دین نامه نغز را بخوانی
از بهر این عروض فکری ‌ گر گنج بری دگاه بکری

این بار که در پسند کوشی ‌ ز حشمت خویش پرند پوشی
در گردن این چنین تفضل ‌ از تو کرم و ز من توکل

گرچه دل پاک تست فیروز ‌ هستند تر نصیحت آموز
زین نامه نصرت الهی ‌ بشنو دو سه حرف صبحگاهی

بنگر که جهان چه بر فشاندست ‌ وز چند ملوک باز ماندست
برکار جهان عمر پرداز ‌ آن به که توانی از جهان باز

زنهار شها بکاردانی ‌ بیدار ترک شو ار توانی

در نصیحت به پادشاه

داد و دهشت گران ندارد ‌ گر بیش کنی زبان ندارد
کاری که صلاح دولت تست ‌ در جستن آن عنان مکن سست

از بهر چه شکوه تو بخت است ‌ بردارش اگر بجای گنج است
بر عهد کس اعتماد منمای ‌ تا در دل خود بنا بهین جای

شمار عدوی خرد در افزود ‌ خار از ره خود چنین توان برد
در گوش کسی میفگن آن راز ‌ کازرده شوی ز گفتنش باز

وانرا که کنی ز بیخ برکن ‌ وانرا که تو برکشی میفگن
از هر چه طلب کنی شب و روز ‌ بیش از همه نیکوئی بهر روز

با آنکه حلال نیست باده ‌ پهلو کن ازان حرام زاده
گرچه بصبوح باده پیوست ‌ باده تو خوری عدو شود مست

چندانش مخور که مستی آرد ‌ کالایش بت پرستی آرد
انروز که خوشتری در آن روز ‌ بر چشم بدان سپند میسوز

وانشب که شوی بطبع خرم ‌ بادی ز دعا بجو دفردم
در مجلس می گشاده کن روی ‌ تا گرم شود نشاط آن کوی

بنمای ببار عام شیری ‌ تا کس نزند دم دلیری
بر هر چه عمارت خرابست ‌ بشتاب که مصلحت شتابست

برگشتن آن که باز نو نیست ‌ تعجیل مکن اگرچه خونیست
پیروزی کام خویش منگر ‌ کاقبال تو سر در آرد از در

زین جمله فسانها که گویم ‌ با تو بسخن بهانه جویم
ورنه دولت الهی جهان خداوند ‌ محتاج نشد بگفتن پند

زانجا که تراست رهنمائی ‌ ناید ز تو جز صواب رائی
ورع تو بزیر چرخ گردان ‌ بس با دو دعای نیک مردان

حرز تو بوقت شادکامی ‌ پس باشد همت نظامی
یارب ز جمال دین جهاندار ‌ آشوب گزند را نگهدار

هر در که زند تو ساز کارش ‌ هر جا که رود تو باش یارش
بادا همه اولیاش منصور ‌ وا عداش چنانکه سست مقهور

بر دستش جام خسروانی ‌ پر باد ز آب زندگانی
یکقطره من دهاد جاش ‌ کین نامه نگاشتم بنامش

این نامه نامدار دی باد ‌ بر دولت او خجسته پی باد
وانرا که گرفت کلک خامه ‌ خوشوقت و تمام کرد نامه

یارب تو بفضل خود ز احسان	کامش همه بر مراد گردان
در غیب لطف سازگارش	در عصمت خود نگاهدارش
	لیلی مجنون چو در مکنون
بکشای بر و دری ز دولت	تا باز رهد ز رنج و محنت
یارب تو رفیق همتش دار	در هر دو جهان بر آتشش دار
هشیار کن هزار مجنون	

خاتمة الطبع

لله الحمد والمنة که کتاب لیلی و مجنون نظامی گنجوی علیه الرحمة الله القوی
در مطبع فیض منبع منشی نول کشور صاحب دام اقباله
بماه ربیع الثانی سنه [illegible] هجری به اختتام
در بر کشیده و حلیهٔ طبع پوشید
تم تم تم

که برلب جام لب نهادند — گه برلب خویش بوسه دادند
گاهی سخنان خویش گفتند — گاهی بمراد خویش خفتند

پیری متعهد ایستاده — سر بر سر تخت شان نهاده
هر لحظه ز نو نثاری انگیخت — بر تارک آن دو شخص می ریخت

بینندهٔ خواب ازان نهانی — پرسید ز پیر آسمانی
کین سرو تنان که جام دارند — در باغ ارم چه نام دارند

در منزل جان هوا گرفتند — این منزلت از کجا گرفتند
آن پیر زبان گرفته حالی — گفته ز سر زبان لالی

کین یار دوگانهٔ یگانه — هستند رفیق جاودانه
آن شاه جهان بسر بازی — وان ماه بتان بدل نوازی

لیلی شده لیلی این چه ماهست — مجنون لقب آمد این که شاهست
بودند دو لعل نابسوده — در درج وفا بمهر سوده

آسایش آن جهان ندیده — وینجا بمراد خود رسیده
اینجا المی دگر نه بینند — الا ابد الابد نشینند

هر کو نخورد درینجهان بر — زینگونه کشد در آنجهان سر
آنکس که دران جهان حزینست — شادیش درین جهان چنینست

چون شعلهٔ صبح گیتی افروز — در خرمن شب زد آتش روز
شد زید ز خواب خویش بیدار — کرد این همه راز را پدیدار

تا هر که دران جهان کند جای — بر لذت اینجهان نهد پای
این عالم فانیست و خاکیست — وان عالم باقیست و پاکیست

پاکی که درو بقا میسر — از خاک فنا پذیر بهتر
زنهار بکوش باش زنهار — کان گل ندهی بایچنین خار

گوهر طلبی ز کان برائی — اینت بدهند انان برائی
خود را بحریم عشق بسپار — تا باز رهی ز خود بیکبار

در عشق چو تیر شو روانه — تا رو نه نیفتی از نشانه
تیر از سر آنکه راستکارست — شایستهٔ شست شهریارست

عشق ست گره گشای هستی — گر دابه زبان خود پرستی
هر شربت غم که جان گزاید — چون عشق دهد بجان فزاید

بسیار شراب تلخ چون زهر — کز عشق شدست چاشنی بهر
این حالت اگرچه رنج کش بود — چون از سر عشق بود خوش بود

بسیار شراب تلخناکست — ساقیش چو عشق شد چه باکست
دریای سخن بود پایاب — کشتی بعدن رسید و زیاب

شد قصه بغایت تمامی — المنة لله ای **نظامی**
هم فاتحه اش هست مسعود — هم عاقبتش باد محمود

این قصه کلید بستگی باد — در خواندن او خجستگی باد

در ختم کتاب و دعای پادشاه فرماید

شاها ملکا جهان پناها — یک شاه نه صد هزار شاها
خورشید یکم به بی نظیری — جمشید دوم به تخت گیری

شروانشه کیقباد پیکر — خاقان کبیر ابو المظفر
ای شروانشاه بل جهانشاه — کیخسرو ثانی اخستان شاه

ای ختم قران پادشاهی — بی خاتم تو مباد شاهی
ای مفخر نسل آدمی زاد — ای ملک دو عالم از تو آباد